

به همراه ویژه نامه داستان

کلانیت شماره ۴

تأسیسات هنر و سیاست ۹۷
صفحه ۱۱۶

هنر سیست

کلازیت

این شماره تقدیم می شود:

به آن رفیقم که یک شب بلندبلند می خندید اما انگار نه، اشک می ریخت، همه اش درد بود، زخم داشت،
به آن رفیقم که هرگز پای سلام ام را به قطره ای حتا آبیاری نکرد تا خشک شد، اما دریایی درد دل داشت،
به آن رفیقم که دو سال تمام آتش به آتش سیگار گیراند و داستان نوشت اما سرآخر همه را سوزاند،
به آن رفیقم که آواری سطر سطر کتاب ها بود و هیچ کجای شهر جایش نبود،
به آن رفیقم که «هیولا» را نوشت انگار، اما دلش را پیش قناری ای جا گذاشته بود،
به آن رفیقم که غول زیبای دانشکده بود و تمام دنیا روی گسل های پیشانی اش دیار بود،
به آن رفیقم که خوب حرف نمی زد اما قشنگ آواز می خواند،
به آن رفیقم که اسمش را حتا نمی دانم اما چشمانش رفیقانه است،
به آن رفیقم که فقط کتاب می خرید و سرآخر همه را یک جا بخشید،
به آن رفیقم که آخرش حسرت هم کلامی با دختران به دلش ماند، همان که سرخ می شد، سرخ می ماند از شرم،
به آن رفیقم که آمد اینجا بازیگر شود، کولی شد، آواره، مجنون،
به آن رفیقم که با خبر تولد خواهرش رفت، با خبر مرگ پدرش بازگشت،
به آن رفیقم که ترم اول مشروط شد، دستش رو بود، بوی خاک می داد،
به آن رفیقم که گریه هایم ماندنی اش نکرد، اما عشق چرا،
به آن رفیقم که «اسماعیل» را بلندبلند از حفظ همه جا می خواند،
به آن رفیقم که زبانش بند می آمد اما اشک هایش نه،
به آن رفیقم که خوب حرف می زد اما داغ خوب نوشتن به دلش ماند،
به آن رفیقم که دو برادر در خانه داشت و صدتا در دامغان،
به آن رفیقم که یک بدبیاری در دامغان داشت و صدتا در خانه،
به آن رفیقم که سیاه مست که می شد، می رفت روی پشت بام و ستاره های آسمان را قی می کرد،
به آن رفیقم که نیست در عکس ها، فتوژنیک نیست، بدعکس است،
به آن رفیقم که زیبا است اما از خودش در آینه نفرت دارد،

به آن رفیقم که از دهات آمده، کشاورز است، خانواده دوست، رفیق باز،
به آن رفیقم که به زنی تن فروش دلش را فروخته اما خودش را نباخته،
به آن رفیقم که از زن ها متنفر بود اما از کبوترها نه،

به آن رفیقم که در تمام این چند سال، حتا کار احوال پرسی ساده ای هم میان مان نشد،
به آن رفیقم که به دود تلخ سیگار قسم می خورد که حقش را بگیرد، کاش حقیقتش را بباید،
به آن رفیقم که هر روز سیگار را ترک می کرد اما شب های دامغان را بی-سیگار تاب نمی آورد،
به آن رفیقم که غریق زلالی اقیانوس های سکوت بود، نهنگی سفید اما در کویر،
به آن رفیقم که نگاهش به روبه رو بود همیشه، به آسمان دامغان،
به آن رفیقم که کلاس هایش را نرفت اما تمرین هایش را چرا،
به آن رفیقم که سالم زمستان دامغان بود و بیمار باقی سالش،
به آن رفیقم که عاشق پلاتوی پر بود و تنهایی اش در جمع،
به آن رفیقم که رفت تا برگردد اما هنوز...

به آن رفیقم که وقتی می رفت، پرسیده بود چرا دامغان از من بدش می آید،
به آن رفیقم که هیچ وقت راستش را به او نگفتم، اما به من می گفت صادق،
به آن رفیقم که بی حساب از توی جعبه های میوه، کتاب به رفقا تعارف می-کرد،
به آن رفیقم که از پشت حجم فسفرین دود، تنهای تنها، تن های بی مار را می نوشت تا همه را یک جا جمع کند،
به آن رفیقم که حضورش انقلاب بود و غیابش استبداد، همان که لنین را می پرستید و از استالین فراری بود،
به آن رفیقم که دلمان را انقلاب می کرد، وقتی که خودش تشنج،
به آن رفیقم که شبان بود، رماهش را گم کرد، شبانه سرود،
به آن رفیقم که هنوز نیامده انصراف داد،

به آن رفیقم که همیشه یک پاکت سیگار توی جیبش داشت، دو تا توی کیفش و ده تا توی خانه، اما یخچالش همیشه خالی،
به آن رفیقم که مدام سیگار می کشید و بعد از هر پک به خودش دشنام می-داد که چرا می کشد؟،
به آن رفیقم که عاشق مارلون براندو بود آخرش با ویرجینیا وولف ازدواج کرد،
به آن رفیقم، بازیگری که هیچ وقت از قالب نقش اش در نیامد، همین طوری-ها هم شد که نقش اش در نیامد،
به آن رفیقم که پیامبری از نسل یحیا بود، تعمیدی بی غسل، غسل تمام نیامده گان،
به آن رفیقم که دندان درد امانش را بریده اما دندان خشم بر جگر خسته بسته، ایستاده،
به آن رفیقم که بی گفتگو می دانست اما حرف که می زدیم هیچ،
به آن رفیقم که هیچ وقت فوتبال بازی نکرد ولی آتش بازی چرا،
به آن رفیقم که گمان می کرد استعداد نوشتن ندارد اما از همه ی آنها که می نوشتند شاعرانه تر می زیست،
به آن رفیقم که تنها روزهای اول می خندید و روزهای آخر نه،
به آن رفیقم که کاش رفیقم نبود،
به آن رفیقم که رفیقم نماند،

به آن رفیقم که کاش می شد اما نشد و دیگر هرگز نخواهد شد،

به آن رفیقم که نمی بینمش نمی بیندم، آن رفیقم که دامغان را هنوز ندیده، آنکه نیامده... آن رفیقم که...

باری این شماره پیشکشی است به تمام شما که در دامغان شناختم، «اسماعیل» های ناشناس. به دامغان و رفاقت هایمان،
به تمامی آواره گان به خاطر آواره گی هایشان...

«من امید به روزهای بهتری دارم» رفقا. چرا که ما با هم، برای هم و در آغوش هم بارها گریسته ایم. پس به خاطر گریه هایمان
من امید به روزهای بهتری دارم...
همه گی تان زنده باشید.

گاه‌نامه‌ی کلازت

سال سوم شماره‌ی چهارم، تابستان ۹۷

سردبیر: آرش سوری

گرافیکست و صفحه‌بند: حسین پوراسماعیل

طراح لوگو: ابراهیم عاشوری

هیئت تحریریه: نیا نادری، پوریا حیدرزاده، هتاو خویش‌کار
بهزاد رضایی، سینا پورمحمدی، جعفر سیدی‌نسب و احسان یزدان‌پناه

همکاران این شماره: امید صوفیه‌وند و سارا قمشه

موضوع پرونده‌ی آینده «جلال آل‌احمد» است که باهار ۹۸

منتشر خواهد شد.

نشانی الکترونیکی برای دریافت آثار: closetessays@gmail.com

با تشکر از: امین صوفی و محمد کاظم زراعتی

دو توضیح

یکم: کلازت با وقفه‌ای یکساله، چهارمین شماره‌اش را منتشر می‌کند. طبعاً این تعلیق طولانی دلایل متعددی داشت. مهمترین علت به محاق رفتن انتشار کلازت؛ علی‌رغم در دسترس بودن تمامی مطالب، بازانیشی مفهوم فعالیت «فرهنگی» به طور عام، و درآوردن نشریه به طور خاص، در فضای کنونی بود. تلاش برای یافتن پاسخی به این سوال که انتشار یک نشریه‌ی دانشجویی؛ [در شرایطی که مسایل بسیار بغرنج‌تر و جدی‌تری، زیست اولیه و طبیعی ساکنان این پهنه را عملاً به مخاطره انداخته است]، چه لزومی دارد؟ آیا چنین فعالیت‌هایی در نگاه نخست، اخلاقاً مجاز است؟ و خوب سوالات بی‌شمار دیگری که در پی این پرسش‌های ابتدایی شکل می‌گیرند، همچون سوال «چه باید کرد؟»، بی‌پاسخ‌ترین پرسشی که مواجهه با آن دست‌کم در این حیطه، بسیار ناگزیر می‌نماید. بازی درگیری با چنین پرسش‌های هولناکی، شاید بهترین و در حال حاضر تنها دستاورد منتشرکنندگان کلازت باشد. پس ما همچنان بر سر همان پیمان نخست، به انتشار کلازت ادامه خواهیم داد. امیدوار به این خیال که همراهی شما خواننده‌گان اتفاقی این دفتر، ما را به پرسش‌های دیگری هم راهنماید.

دوم: این شماره از کلازت، یک پیوست به همراه دارد و آن ویژه‌نامه‌ی داستان است. این داستان‌ها حاصل گردهم‌آوری‌های سردبیراست از چندین جلسه بر سر جمع‌خوانی رفقایمان در دامغان. کم و کاستی‌های احتمالی در این مجموعه مستقیماً به کم‌کاری‌ها و ندانم‌کاری‌های سردبیر مربوط است و قوت‌ها و درخشندگی‌ها مرهون ذوق نویسنده‌گانش. امید این‌که این مجموعه داستان بتواند، صدای جمع‌قلیلی از قلم به داستان محذوف و از صدا افتاده‌گان مطرود این دوره از تاریخ‌مان را به دیگران و آن دیگرتران همیشه با صدا اما بی‌عرضه‌ی این مُلک برساند. زنده باشید...

الف. سین
شهریور ۹۷

آب و آتش

سید جعفر سیدی نسب

ویتسک روی صحنه آمد. ماری گفت: ماه مثل یه تیغه ی خون سرخه. ویتسک به ماری گفت: توتنت داغه مثل نفس تنور. ویتسک روز بعد هم روی صحنه آمد. دوباره به ماری همون حرف ها رو زد. اما ویتسک هردفعه که اومد نمی دونست چوب کبریتایی رو که روشن کرده پرتقالای گرد و نارنجی نیستن. دوست داشتم یه گالون نفت روی اون جانور-انسان که نقش ویتسکو بازی می کرد خالی کنم و روی صحنه آتیشش بزنم تا آخرین ذره اش بسوزه.

ققنوس

شعله زیر پای ماست
شعله تاج سرماست
زیر پای ما حشرات پرندگان و آدمیان
پرکشیده اند
آن ها که پرکشیده اند فرود می آیند.

آسمان روشن است و خاک تیره
اما دود بر آسمان می رود
اخگران آسمان گم شده اند
شعله بر زمین مانده

شعله ابردل است
و همه شاخسار خون
نغمه مارا می خواند
بخار زمستان ما را محومی کند.

شبانه با نفرت غم شعله کشید
خاکسترشادمانه و زیبا به گل نشست
از غروب هماره رو گردانیم
همه چیز به رنگ سپیده دم است.

پل الوار؛ تنهایی جهان؛
ترجمه محمد رضا پارسایار؛
هرمس

تکه پاره‌هایی از شعر ققنوس نوشته پل الوار بود. پل الوار ققنوس را سرود و بیش از همه شعله را وام گرفت تا جهان را مقابل چشمان ما روشن کند. شعری که برای همگان گفته می‌شود نه برای دل خود، شعری ست که خون و خاک و آب و شعله و باد و کلام، بیرون را با او ارتباط می‌دهد و شعلف و اندوه همگانی انسان را بازتاب می‌دهد: شبانه با نفرت غم شعله کشید.

نفرت ما را بیان می‌کند، شعله‌ای که بر زمین مانده، شعله‌ای که تاج سر ماست و شعله‌ای که ابردل است. شعله غم است که شبانه با نفرت سرباز می‌کند. زیر پای ماست و تاج سرماست. پس غم ما انسان‌ها همه جا هست هم در دلمان هم بر سرمان و هم در شب‌های تنهایی جهانمان. و همین غم است که ما را ققنوس کرده است.

و اما شعر آخر را بسیار کوتاه به پایان می‌برم. ما همه مان تمنان گرم است. مثل نفس داغ تنور. اگر چه آفتاب ما را بیمار می‌کند اما مگر چیزی دیگر هم می‌شود بخواهیم. بیمار می‌شویم. تب دار می‌شویم و روزی می‌میریم و دم مردن دمی است که زندگی شعله را از خون ما می‌گیرد نفسمان هم می‌رود نفس تنورمان. و شعله خونمان خاموش می‌شود. اما شعر آخر را بسیار کوتاه به پایان می‌برم. به آفتاب نگاه کنید ببینید که بیمارمان می‌کند. پیرمان می‌کند و بر زمینمان می‌زند. اما شعر آخر را...

بگو

بگو سخنی را که آتش در گفتنش دودل است.

فہرست

معارضات	مواجہات	مکتوبات
۱۱	۲۱	۳۵



چند قاف فشرده از زیبایی شناسی و سیاست ورزی در دانشکده ی هنر | ۱۲

جاد یه | ۱۸

چند قاب فشرده از زیبایی شناسی و سیاست ورزی در
دانشکده‌ی هنر

آرش سوری

به امین صوفی



چه کسی گفته زمان همه‌ی زخم‌ها را التیام می‌بخشد؟ زمان تنها، کارکرد زخم‌ها را دیگرگون می‌کند اما زخم‌ها همیشه زخم می‌مانند.

یکم

زیبایی‌شناسی در دانشکده

شرح یک خواب دنباله‌دار

الف: زیبایی‌شناسی در حیاط دانشکده:

از پیچ آخری که عبور می‌کنی، درست از کنار غذاخوری، هم‌همه‌ای برپاست. صدای جشن و سرور می‌آید. دورنمای دانشکده در یک نمای باز رفته‌رفته پیدا می‌شود. جماعتی با لباس‌های رنگین و کلاه‌های استوانه‌ای و سطلی برسر، گویی دارند بساط یک سور عظیم را برپا می‌کنند. بعضی دایره به دست گرفته‌اند و هم‌چون عروسک‌هایی در نمایش بالا و پایین می‌پزند و قبل می‌جنبانند. صدای صفیر از دهانشان می‌آید. کوتوله‌ای جغجغه به دست گرفته و زیرگوش هر کدام‌شان چیزی می‌گوید. نزدیک‌تر که می‌شوی آفتاب درست بالای سرت، روی ملاجت، می‌تابد. هوا همین‌طور گرم‌تر می‌شود. چهار پنج نفر از پسرهای لباس‌های چسبان سفید آن‌طور که برآمده‌گی زیر شکم‌شان پیداست و بدجور توی ذوقت می‌زند، دارند برای چند دختر باله اجرا می‌کنند. روی نوک انگشتان پاهایشان با ظرافت تمام راه می‌روند و مدام خلعت و نشان و تشویق به سینه‌هایشان می‌آویزند و صله می‌گیرند. و در همان حالت خم و راست می‌شوند و لب‌خند می‌زنند. یکی از آن‌ها را انگار قبلاً جایی دیده‌ای. شاید بیرون خوابت. کوتوله دوباره پیدایش می‌شود، صدایش حالا واضح‌تر هم شنیده می‌شود، انگار می‌گوید: «گور پدر دامغان و دانشگاه...» یا چیزهایی شبیه به این و همین‌طور با آن جغجغه‌ی کوچکش بالا و پایین می‌پرد و خوش رقصی می‌کند. بعد ناگهان غیبش می‌زند. یک نفر روی دست‌هایش راه می‌رود. پیراهنش روی صورتش افتاده و چیزی از چهره‌اش پیدا نیست. تنها سینه‌ی پرمویش را می‌شود دید. یک نفس هم آوای غریب و نامفهوم سر می‌دهد و توگویی خسته هم نمی‌شود. تمام تنش خیس عرق شده اما دست بردار نیست. کسی چندان توجهی به او ندارد. چند کامله مرد با کت و شلوار نامرتب و ریش‌های چند روز نتراشیده، روی جدول‌کاری‌های حاشیه‌ی محوطه ایستاده‌اند و یادداشت برمی‌دارند. گاه دیوانه‌وار قهقهه سر می‌دهند و گاه با داد و فریاد به اجراگران تشر می‌زنند. از زیر دست هر کدام‌شان هم کاغذهای بلند بالایی به شکل طومار آویزان شده که روی آن‌ها چیز می‌نویسند. همین‌طوری هم به طول‌شان اضافه می‌شود. کاغذها هی قد می‌کشد و کامله‌مردان هم یک نفس ری می‌کنند و کش می‌آیند. آن طرف‌تر، ده دوازده دختر، مرتب و به صف با لباس‌هایی یک‌دست و یک‌شکل کنار هم ایستاده‌اند و سرود می‌خوانند. یا شاید هم ترانه‌ای را هم‌خوانی می‌کنند و بعد با ضرب همان ترانه، هم‌آهنگ باهم، می‌رقصند. انگار

عروسک کوکی رفته باشد توی جلدشان. چهره‌هایشان با هم دیگر مونی زند. بارها همان حرکات قبلی‌شان را تکرار می‌کنند. کامله مرده‌ای آن کنار، حالا هم قد و قامت ساختمان دانشکده شده‌اند اما طومارهایشان همچنان به زمین می‌کزد. دیگر طاقت گرما نداری، تمام جانت گر گرفته، رها می‌کنی.

ب: زیبایی‌شناسی در لابی دانشکده:

راحت را کج می‌کنی که دیگر چیزی نبینی، به طرف ساختمان که می‌پیچی، جلوی در ورودی یک نفر جلویت را می‌گیرد. لاغرو زنجور است، انگار مدت‌هاست چیزی نخورده باشد. لباس‌های تروتازه‌ای که به تنش کرده‌اند، وضعیتش را بدتر هم کرده. یک کراوات کشی به گریبانش چفت شده، جفتی دمپایی قرمز هم به پایش است. ناخن‌های پایش را انگار جویده باشد یا شاید پا داده کسی برایش جویده، اراه‌ای و تیزتیز است. بریده بریده مثل حاشیه‌ی روزنامه. از زیر ناخن‌ها سرخی گوشت و خون مانده پیدا است. سریع رو برمی‌گردانی به چهره‌اش خیره می‌مانی، چشمانش خالی است و حفره سیاه توی آنها مثل چاه بلعنده‌ای جذبت می‌کند. دستانت را محکم گرفته و زیر لب، دم گوشت زمزمه می‌کند. یک نفس می‌گوید: «من گرسنه نیستم، من گرسنه نیستم.» دستت را آرام خلاص می‌کنی و وارد هال دانشکده می‌شوی. «دارم خواب می‌بینم، دارم خواب می‌بینم» این‌ها را صد بار به خودت می‌گویی، در را که می‌بندی دیگر هیچ صدایی از بیرون شنیده نمی‌شود. همه‌جا را ریشه کشیده‌اند و آذین بسته‌اند. یک میز غذاخوری بزرگ و مجلل وسط لابی است و دورش روی هر صندلی سلطنتی، زنان و مردان به ردیف نشسته‌اند. پیش‌بندهای سفید را دور یقه‌هایشان، درست زیر پاپیون‌ها محکم گره زده‌اند و کارد و چنگال نقره به دست، انگار آماده‌ی یک جور مسابقه‌ی تناول‌اند. چهار پنج نفر از پسرهای دیس‌های طلایی براق را مثل طبق‌کش‌ها روی سر، می‌آورند و با تشریفات روی میز می‌گذارند. هر کدام کارد بزرگی به دست می‌گیرد و با چهره‌ای شکفته از تبسمی سعادت‌مندانه، نقاب از چهره‌ی دیس‌ها برمی‌گیرد. چیزی درون دیس‌ها نیست. اما کارد به دست‌ها طوری رفتار می‌کنند که گویی ران بره‌ای بریان یا بال قرقاولی برشته را از بدن جدا می‌کنند و بعد با دقت و وسواس توی بشقاب‌ها می‌چینند. جماعت دور میز بی‌معطلی به بشقاب‌های خالی جلوی‌شان حمله می‌کنند. چشمانشان دریده است. صدای برهم خوردن دندان‌هایشان فضا را پر می‌کند. انگار همه در خواب دندان قروچه می‌کنند. یک نفر با دوربین عکاسی مدرنش، از آنها عکس می‌گیرد. کسی اعتنایی به دیگری ندارد آن قدر که اصلاً متوجه حضورت هم نمی‌شوند.

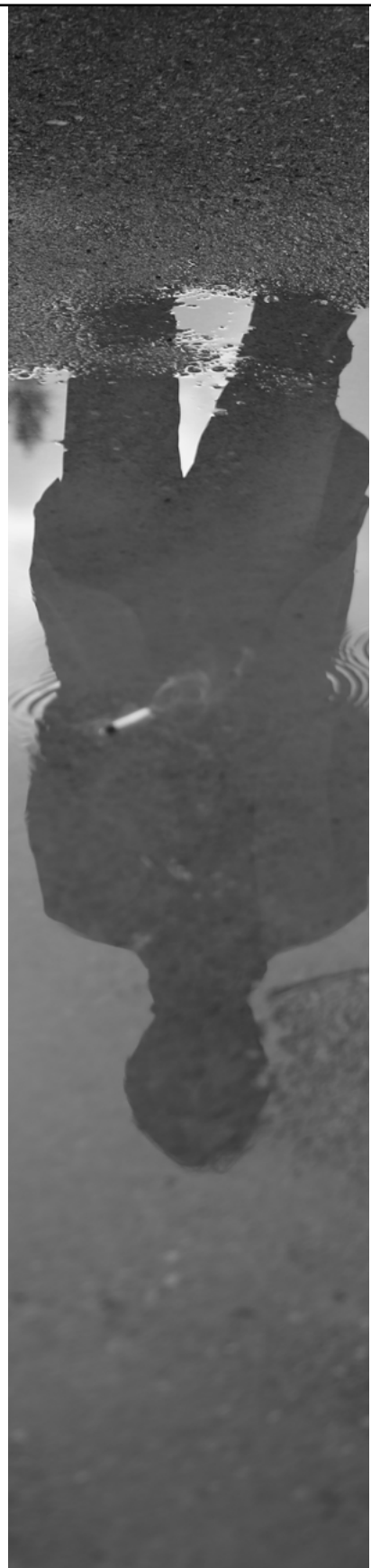
ج: زیبایی‌شناسی در کلاس دانشکده:

آرام از پله‌ها بالا می‌روی و فالگوش یکی از کلاس‌ها می‌ایستی. صدای ناموزونی از کشیده شدن آرشه روی سیم‌های ناکوک ویلونی شنیده می‌شود که ضربه‌های بی‌محابای دستی روی کلاویه‌ها همراهی‌اش می‌کند. صدای پیانوجوری است که انگار با مشت روی آن می‌کوبند. یک دونوازی به راستی گوش‌خراش. آرام دستگیره‌ی در را می‌چرخانی و وارد می‌شوی. هیکل خمیده‌ای روی کرسی معلم وارفته است و با مطراقی که در دست دارد به دختری که روی تخته‌ی کلاس مصلوبش کرده‌اند، اشاره می‌کند و توضیحات نامربوطی در باب آناتومی می‌دهد. دختر را به وسیله‌ی چند میخ (دوتا به طرفین مقنعه‌اش، به هر کدام از سراسترین‌هایش یکی، دو میخ

پدر مادر دار روی پل های جانبی کمرشلوارش و به پاچه های شلوارش هر کدام دو میخ) به تخته متصل کرده اند. این اتصال به نحوی باورنکردنی قرینه است. روی تخته ی کلاس با کمک چند فلش و پیکان، توضیحات ناخوانایی نوشته شده است. هرپیکان نقطه ای را نشانه رفته است. یکی به مجسمه، دیگری به لگن، چندتایی به ساعد و دست ها. یکی دوتای دیگرهم به ساق و پاها اشاره می کند. چهره ی دختر بسیار به نظرت آشناست. انگار در طول قرون متمادی، ده ها نگاره از چهره اش برداشته باشند و حالا هرنگاره در موزه ای جا خوش کرده است. چشمانش گرد شده است و به طرز غیرمعمولی باز است. روبه رویش روی چند ردیف نیمکت، چندتایی دختر و پسر نشسته اند و در حال یادداشت برداری از گفته های معلم و کشیدن چیزهایی شبیه به آنچه روی تخته می بینی، توی دفترهایشان هستند و توگویی از این کار لحظه ای فراغت ندارند. ردیف آخر جوانکی با موهای پریشان و ریش های بلند و لباس آهاردار گل گلی، انگار آرشه به دست گرفته و با ویلون خوشتراش اش اصواتی تولید می کند. کنار دستش دختری با عینک ته استکانی پشت پیانویی برقی نشسته و همراهی اش می کند. آرام و پاورچین به طرف دختر مصلوب می روی، هم همه ای برپا می شود. آرام به او می گویی: «تو چرا به این روز درآمده ای؟» یک برگ کاغذ مچاله می خورد توی سرت، «با تو هستم می خواهی بیاورمت پایین؟» دختر با چشمانی عتاب آلود درمی آید که: «من خودم خواستم که...» سرگیجه می گیری و سرت به دوار می افتد، «کاش خواب باشم»، سریع کلاس را در تب وهن آلودش رها می کنی و خارج می شوی...

د: زیبایی شناسی در پلاتوی دانشکده:

همین که از در خارج می شوی موج جمعیت یقه ات را می گیرد، ناخود همچون سنگ پاره ای در یک جوی آب همراه جماعت می روی، صدای جوش و خروش می آید، انگار خواب می بینی. توان بازگشتن نداری، زورت به این ها نمی رسد. چشمانت را بر هم فشار می دهی و آخرین تلاش هایت را می کنی. اما گویی بی فایده است. دری خیغ می کشد و بسته می شود، حضور کسی را در اطرافت احساس نمی کنی، همه جا تاریک است و هیچ نوری پیدا نیست مگر چندتایی نور موبایل که مدام خاموش و روشن می شود. انگار همه ی جمعیت درجا خفه شده اند. بوی آمونیاک فضا را پر کرده است. یک دفعه بالایی سرت نوری می تابد و گرد و خاک همه جا را پر می کند. اصلا نمی فهمی که چه دارد می شود. گرد و خاک که آرام می گیرد می بینی کامله مردها حالا دیگر سقف دانشکده را برداشته اند و از بیرون با چشمانی که به اندازه ی چاهک خلاست، دارند تو را می پایند. دلت به هم می خورد. همه ی آن ها که دیده بودی، دورت حلقه زده اند. کوتوله دوباره پیدایش شده، بالرین ها با سینه هایی افرشته که پراز مدال و نشان است کنار هم شبیه عکس تیم ملی فوتبال نشسته و ایستاده به تو خیره شده اند. دخترکان رقااص همان طور منظم و مرتب دست به سینه ایستاده اند. همه شان هستند. دربان جلوی در هم هست، دختر مصلوب با چشمان رک زده اش، معلم اش هم اینجاست. عکاس دارد عکست را می گیرد. آفتاب درست روی ملاجت است. هنوز نمی دانی چه می شود. جماعت دورت را گرفته و حتا نمی توانی بگریزی. یک دفعه از چند بلندگو صدای موسیقی بلند می شود. موسیقی انگار برای رقص و شادی است. جماعت شروع می کنند به کف زدن و گویی انتظار دارند که برایشان



برقصی. بغض گلویت را گرفته. می خواهی بگریزی اما نمی توانی. از استخوان پشت پیشانی ات جریان سردی به راه می افتد، مجموعه ات را تا گردن می پوشاند و می رسد به تیره ی پشتت. تمام تنت یخ می زند. در یک لحظه چیزی همه جا را دوباره تاریک می کند. بعد یک دست غول آسا از بالا می گیردت و پرتت می کند بیرون...

دوم

سیاست ورزشی در دانشکده

«شما نمک جهانید، اما اگر نمک خاصیتش را از دست بدهد، چه گونه می توان باز آن را نمکین ساخت؟ دیگر به کاری نمی آید جز آن که بیرون ریخته شود و پایمال مردم گردد.

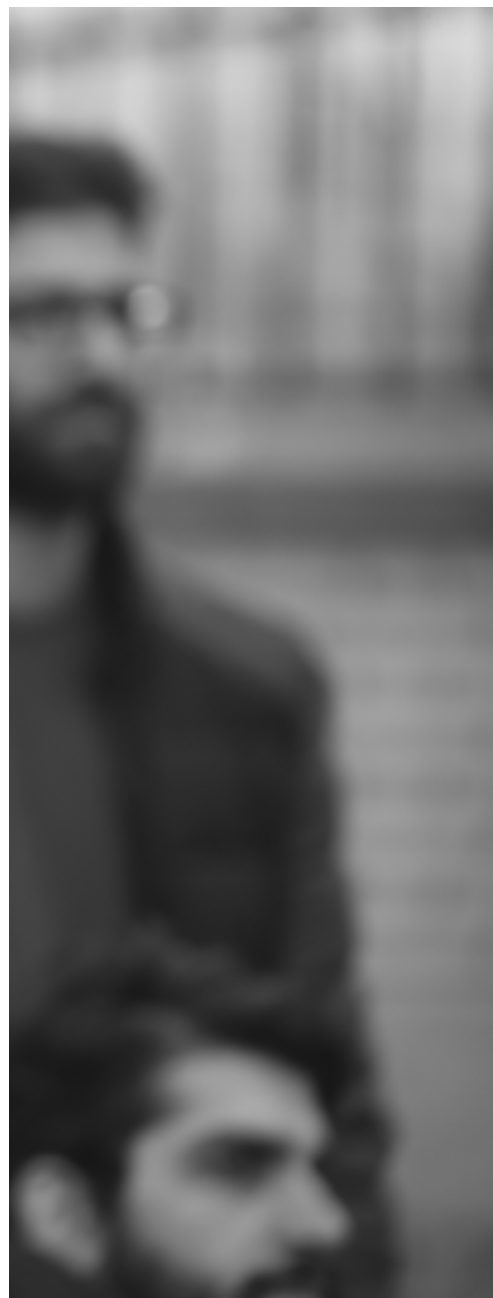
شما نور جهانید، شهری را که بر فراز کوهی بنا شده نمی توان پنهان کرد. هیچ کس چراغ را بر نمی افروزد تا آن را زیر کاسه ای بنهد، بلکه آن را بر چراغدان می گذارد تا نورش بر همه ی آنان که در خانه اند بتابد. پس بگذارید نور شما بر مردم بتابد.»

انجیل متی، باب پنجم

سیاست ورزشی گونه ای انحراف است. انحراف از وضع موجود. انحرافی که ناچار باید به امر جمعی گره بخورد و خصلتی کلی بیابد. این انحراف در واقع پیشاپیش نیازمند تعریفی است از مکان هندسی. مکان هندسی سیاست تا همین اواخر جایی نبود به جز کف «خیابان». به عبارتی دیگر؛ سیاست در عرصه ی عمومی تنیده بود. «خیابان» می توانست استعاره ای باشد کلی تر از هر آنچه با امر جمعی مرتبط است. دانشگاه، مسجد، میدان ها، سالن های تئاتر، مراکز اجتماعات، رسانه ها و به طور کلی «آگورا». اما امروز «خیابان» نه در اختیار امر سیاسی که در دست ابتذال و وقاحت است. مکان های عمومی به طرز شگفت آوری امروز مبتذل و وقیح شده اند. و از همین رهگذر اکنون سیاست دچار آگورافوبیا شده است. حالا دیگر سیاست را باید در پشت و پسله ها، در دخمه ها، ویرانه ها، کنج پستوها، و در یک کلام سیاست را باید در «انزوا» جست. سیاستی که امروز در سمینارها، پشت تربیون ها و از بلندگوهای مختلف فریاد زده می شود، عمیقاً مشکوک و تردیدآمیز است. هنگامی که سیاست از عرصه ی عمومی و مکان هندسی متعارف و معمولش طرد می شود، به تبع آن از لحاظ زمانی هم از «اکنون» و «معاصر» ما رخت برمی بندد. و این گونه است که سیاست ورزان، اکنون کلماتی اند در فرهنگ لغات؛ کلماتی اگرچه درخشان و خیره کننده، اما بی استفاده، بی تاریخ، در خلاء، بدون بافت و در پس زمینه ای سفید. هم چون بدنی در انفرادی. کلمات در متن است که رستگار می شوند و بدن ها در جمع.

باری مکان هندسی سیاست ورزشی در دانشکده ی هنر، به پیروی از جامعه اش، نه در مکان های عمومی اش، که در خفا و در پنهانی های آن است. در فضای پشت دانشکده، در پله های موتورخانه، پشت درخت ها، جایی که چند نفری به تصادف با هم مواجه می شوند و شعر می خوانند، از سیاست سخن می گویند، به معلم هایشان دشنام می دهند، شعارنویسی می کنند، سیگار می کشند، کتاب می خوانند، عشق می ورزند و پیرامون آخرین خوانده ها و نوشته هایشان گپ می زنند. مکان هندسی سیاست ورزشی در دانشکده ی هنر امروز نه در ساختمان دانشکده که در خانه های همه ی آن کسانی است که در کنار هم می نشینند و برای یکدیگر داستان می خوانند

و برای آینده طرح می‌ریزند. آن‌ها اقلیت‌اند. اقلیتی به معنای اصیل کلمه، منحرف. آن‌ها دیگر کلاس‌هایشان را منظم نمی‌روند، مدام مشروط می‌شوند و رستگاری صوری‌شان از محیط آکادمیک (فارغ‌التحصیلی) را هر روز به تعویق می‌اندازند. بدن‌هایی یکه و منزوی که مدام و پی در پی «شکست» می‌خورند و کنار هم بودنشان با «حسرتی» شگفت‌انگیز توأم است. آن‌ها می‌دانند چه‌طور می‌شود شاگرد اول بود اما هرگز شاگرد اول نمی‌شوند، و بر مفاهیم «شکست» و «حسرت» پا می‌فشارند تا نفس درس خواندن را در چنین فضایی بی‌ارزش کنند و ساز و کارش را مختل سازند. آن‌ها سیاست‌ورزانه به زیبایی‌شناسی می‌پردازند. آن‌ها به راستی «نور» و «نمک» جهانند...



جادى يه*

بهزاد رضايى كليسانى
به برادرانم بهروز و بهنام



هنر، امروز دیگر نه آنچه است که بگویند. در قبال سیاست، هنر بازگو می‌کند حقایقی را که از جامعه‌اش برآمده است؛ نشان دادن جامعه‌اش. خواه بازاری را به عکس، «خواه اجسامی را به لمس»، یا قصابی را به فیلم. حال او می‌بیند، پس بازگو می‌کند. آری، او بازگوکننده‌ی مردم است. مردمانی هم‌زیست. زیستی که زیستنش تعیین شده است؛ به مانند خطی که مرزی را تعیین کرده. پس، اینان در کنار هم، مردمان یک مرز و بومند.

امروزه از این مرز نمی‌توان گذر کرد. حتی اگر سفرگونی در مرز دیگری، اما خوب، با بومی دیگر. بومی به سان نژاد خود، «انسان». حال چگونه است که نمی‌شناسیم وجودی را به سان خود؟ این به واسطه «سیاست» است. عاملی عوام‌فریبانه اما موجود که بدین واسطه سعی در ایجاد ارتباط دارد. سیاست اینچینی اقتضای امروز است که نمی‌توان گفت «به غایت بد» است، اما کامل نیست. عدم تکاملی که در سیاست و رأس‌الرجالش وجود دارد سراز جامعه درمی‌آورد. جامعه‌ای که از فردیت سیاسی افراد گوناگون تشکیل شده است. اجتماعی که خط فاصل و اتصال مابین‌شان امروزه نه به مانند گذشته، سیاست فردی اجتماع خود، بلکه سیاست ارائه شده توسط سیاست‌مداران روز است. سیاست فعلی نه به مانند گذشته است که مردم خود ساختی یک اجتماع را به مانند حمام گردهم درآورد، بلکه بخش‌بخش کردن و گروه‌گروه قرار دادن آنان در دسته‌های گوناگون، از کمترین عوامل برآمده از آن است. عامل و عملی که با داشتن نقص، فرد افراد جامعه‌ای را که حال خالی از سیاست فردی و مملوء از سیاست‌های گروهی و برنامه‌ریزی شده هستند را، ناقص می‌کند. این هنرمند است که شاهد اینچنین نقصان‌هایی در جامعه‌اش است و این شهادت برخاسته از وظیفه‌اش، و رسالتش نشان دادن. شهادت دادن صحنه‌ای از زندگی بر صحنه‌ای. امری که وظیفه‌اش در حق برانگیختن است. برانگیختن ترس آدمی از اشتباه، که در این مورد خاص سرچشمه گرفته از سیاست است (سیاستی تعیین شده به دست سیاست‌مدار روزش). حال این سنگ محکی ست که نه تنها برای «هنر» و هنرمندش که بر «سیاست» و سیاست‌مدارش نیز واجب است. عواملی که نیاز به تکامل دارند، به سان هم.

هنرمند نه همان است که ببیند و بازگویی کند خود را؛ بلکه او دارای رسالتیست. رسالتش «درک» کردن هرآنچه را در زیستنش «لمس» کردن است. نه تنها لمس کردن وقایع اجتماع با تن خود که عاملی یک‌سان بین آدمیست. بلکه درک کردن آن با این تن خاکی و مقیاس و میزان نهادن آن با «خود»، کار اصلیت. این بار هم با «خود»ی مشترک به «فردیت» خود. آری؛ او رسالتش ساخت ساختارهاییست نو بر مبنای زندگی‌ای که از درون «خود» برآمده. «خود»ی مشترک با انسان و انسانیت، به سان تن. «خود» عاملی فطری و عوام است که در هر تن با فردیت هرکس شکل گرفته است. برای من درد از رنج وجود دارد؛ همان گونه که برای همگان وجود دارد. اما خوب این نه تنها «ذهنیت» من، که زیست تعیین شده من است که به آن رنج «فردیت» می‌بخشد. «هنر» در قبال «سیاست» بازگوکننده دردیست، که نقصانیست برآمده از ذهنی به نام سیاست‌مدار؛ که تعریف کرده سیاستی را که در آن دردی نهاده است بر عوام. این هنرمند است که با تعاریف رسالت او، وظیفه درک

نَفْسانی و انسانی آن عَمَل را در جامعه بَرَدوش دارد. هَمان گونه که هر کس را در جامعه وظیفه ایست. اَمّا چگونه است که چشم و گوش خود را می بندند بَر آنچکه بَرآمده از جامعه شان است؟ اینان بَر حقایقی بَرآمده از جامعه شان چشم و گوش می بندند تا نبینند و نشنوند زبان مَرْدمانشان را. تا بوده سیاست به فکر تملک این ملک، یعنی هُنر بوده. خواه به زیرکانه ترین ترفندها. ترفندهایی که تا به امروز مانع بوده اند از رسالت اصلی هُنر. با توجه به اَعمالی که سیاست از خود نشان می دهد، هُنر دارای خط و مرزی در قبال سیاست شده و حُب این نُقصانیست که هُنر را به مانند محدودِده ای دَر بَر گرفته است. این لَجوجان بی مَدار می بندند چشم و گوش خود را تا مَحروم کنند دل را و نبینند و نشنوند حَق را. حَقی را که از جامعه شان بَرآمده است. جامعه ای که به سان انسان، جامعه دیگری را نیاز دارد به مانند انسان دیگری برای پیشرفت خود. جوامعی که هُنرمی تواند پُل اشتراکی مابینشان باشد، برای رسیدن به جامع ای. این هُنر و خوب صد اَلبت هُنرمندش است که با ارتقاء خود می تواند دَست به گُفتن حقایقی زَند که نهفته دَر جان آدمیست؛ زبانی مُشترک ما بین نِژادِ آدمی، «انسان».

*توضیح واژه ی جادی یه: درنوردندگان شَب که می شِکافند با نورشان شَب را در زیر نور ماه تاب، تا یشتابند از سویی به سویی. گُذر کنند از دشتی به دشتی، بی آن که ببینند دشتی را دَر زیر نور کامل ماه. آنان به خُلاصه، در جاده ای که برایشان تَعریف شده است، با نور چراغ هایشان خوشند. «جادی یه» لَفْظِ خَطاب آنان است.





اندیشه‌ی سیاسی مدرن در تئاتر ۲۲

اندیشه‌ی سیاسی مدرن در تئاتر

احسان یزدان‌پناه

برای رسیدن به آزادی بایستی در بند خودآگاهی شویم...

سیاست چیست؟ شاید بتوان سیاست را نوعی برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی جهت رسیدن به قدرت و بهره‌برداری از آن قدرت دانست. سیاست بیش از آنکه تجربه‌ای فردی باشد تجربه‌ای جمعی است که می‌تواند در قبال فرد نسبت به فرد دیگری یا فرد به گروهی دیگر یا آنکه میان دو گروه نسبت به هم صورت پذیرد. به طور معمول سیاست را با همان مفهوم ساماندهی یک کشور و روابطش در داخل و خارج کشور می‌شناسند و مفهومی مد نظر این نوشته سیاست داخلی است. در مفهوم سیاست که به معنای سازمان‌دهی و بهره‌برداری از قدرت است می‌توان چنین پرسشی را طرح کرد: چگونگی رسیدن به قدرت؟ این پرسش در واقع می‌خواهد از انواع راه‌ها و رویکردهای سیاسی بپرسد. این رویکردهای سیاسی در قبال یک کشور یا حتی یک جمع که قدرت در دستشان است مفهوم دولت را عنوان می‌کند و در پی آن نوع دولت نیز مطرح می‌شود. سیاست همیشه و همه جا و در همه چیز وجود دارد فقط زمانی وجود ندارد که انسان نمی‌اندیشد. نمی‌توان باور کرد که سیاست مبتنی بر احساسات باشد، رابطه‌ی سیاست با اندیشیدن بسیار قوی و جدا نشدنی است به قدری که بایستی اذعان داشت اندیشیدن عملی سیاسی است یا حتی بیش از آن اندیشه عین سیاست است. اگر اندیشیدن عملی انسانی است، سیاست نیز عملی انسانی محسوب می‌شود.

هنر چیست؟ از میان تعریف‌های مختلف عمده‌ترین تعریف‌ها، هنر در جایگاه رسانه تعریف شده است و آن را وسیله‌ی انتقال معنا به صورت زیبا می‌دانند. این تعریف از چند جهت مورد نقد است: ۱- جایگاه هنر از غایت به وسیله و صرفاً یک واسطه نزول یافته ۲- فرم اهمیت بسیار کمتری در قبال موضوع مطرح دارد ۳- به شدت هنر را در معرض سواستفاده‌ی ایدئولوژی خاص قرار می‌دهد و هنر پروپاگاندا را به وجود می‌آورد ۴- جهت‌دهی اندیشه ۵- مانع اندیشه و خلاقیت مخاطب می‌شود. ۶- اهمیت پیام بیش از خود اثر و مخاطب است ۷- ذهن مخاطب انبار اندیشه‌ی مؤلف است

اما رویکرد دیگری از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیست به وجود آمد که به مخاطب و اندیشه‌ی او احترام می‌گذاشت و دیگر مخاطب صرفاً دریافت‌کننده اندیشه‌ی مؤلف نبود، بلکه با تأمل بر اثر درک آن سهیم بود. این روند با پیشرفت بسیار به جایی ختم می‌شود که دیگر می‌توان گفت مخاطب است که به اثر معنا می‌دهد و از آنجا که هر مخاطب با دیگری متفاوت است معناها نیز متفاوت می‌شود. در اینجا دیگر معنای خاصی وجود ندارد که مخاطب صرفاً در پی آن معنای خاص باشد بلکه با کثرت معنا مواجه هستیم. پس دیگر اثر هنری انتقال‌دهنده و رسانه‌ی معنا نیست. بلکه با تأکید بر فرم، گستره‌ای است که در آن هر مخاطب معنای خاص خودش را می‌یابد و شاید بایستی گفت مخاطب در این شکل از هنر خودش را می‌یابد.

غایت سیاست

غایت سیاست را می‌توان مهیا ساختن امنیت تک‌تک افراد و دستیابی به آزادی در چهارچوبی مشخص تعریف کرد. یعنی سیاست خود به عنوان وسیله‌ای در اختیار فرد یا گروهی همچون دولت است که بایستی امنیت و آزادی را به عنوان خیرنهایی تأمین کند.

غایت هنر

غایت هنر ارتباط است نه به معنای رسانه بل به معنای آنکه به عنوان شی‌ای حضور داشته باشد تا دیگران بر او اثر بگذارند و به آن معنا دهند. در واقع اثر هنری قبل از مخاطب

هیچ چیز نیست. اهمیت مخاطب به قدری بالاست که بایستی غایت مخاطب در هنر را نیز بررسی کرد. ظلم است اگر بپنداریم غایت مخاطب در هنر، ذهن اوست که بایستی از اندیشه‌ی مولف پر شود. چرا او خودش نیندیشد؟ چرا بجای یک اندیشه‌ی خاص، اندیشه ساختن و اندیشه کردن را به او ندهیم؟ اما اندیشه کردن هم غایت مخاطب در هنر نیست بلکه اندیشه کردن خود وسیله‌ای است جهت دست یابی به غایت هنر و آن غایت، آزادی است. اندیشه کردن مخاطب در هنر در واقع اندشیدن درباره‌ی خود است، بلکه مخاطب در اثر هنری خود را می‌اندیشد و خود اندیشیدن، ما را به آزادی می‌رساند. در واقع ما برای دست‌یابی به آزادی بایستی دربند خود آگاهی شویم.

هنر و سیاست

هنر تجلی آزادی است

نه وسیله‌ای

جهت رسیدن به آن...

همان زمان که هنر در خدمت ایدئولوژی خاصی قرار گرفت دیگر هنر بودنش را از دست داده است زیرا اکنون دیگر هنر غایتی در خودش نمی‌بیند بلکه ایدئولوژی مد نظر را در جایگاه غایت متصور می‌شود.

این سخن بدین معنا نیست که هنر بایستی ایدئولوژی داشته باشد خیر اساساً چنین چیزی غیر ممکن است زیرا هنر آفریده‌ی انسان است و انسان در هر صورت با ایدئولوژی سرو کار دارد حتی نداشتن ایدئولوژی خود نوعی ایدئولوژی است. بحث در اینجا بر سر این است که به واسطه‌ی ایدئولوژی خاصی که مد نظر دارد هنر بودنش را فراموش کند و تبدیل به رسانه‌ای شود که اهدافی غیر از ارائه خودش داشته باشد و سعی کند که ذهن مخاطب را تحت سلطه‌ی ایدئولوژی خاصی قرار دهد.

چیزی که به جای چنین روندی در هنر پیشنهاد می‌شود آزادی انتخاب است. اینکه هنر صرفاً روایتگر باشد نه رسانه؛ اینکه شرایط انتخاب را محدود نسازد بلکه تا آنجا که می‌تواند گستره‌ی آن را گسترش دهد. تنها زمانی قدرت هنر خود را بروز می‌دهد که اجازه‌ی تأمل بر اثر را در مخاطب ایجاد کند نه آنکه شرایط را چنان محدود کند که مخاطب انتخابی جز آنچه مؤلف می‌خواهد نداشته باشد.

از طرفی سیاست نمی‌تواند بدون ایدئولوژی خاص و مشخص پیش برود و اکنون هنر چه در خدمت سیاست چه علیه سیاست موجود باشد به یک رسانه یا حتی وسیله جهت بیانگری تبدیل شده و از روایتگری فاصله گرفته است. بی‌طرف بودن هنر بسیار سخت صورت می‌پذیرد اما این بی‌طرفی اوج والایی هنر است. هنر با ایدئولوژی خاص که مربوط به اندیشه‌ی سیاسی خاصی می‌شود محتوا (موضوع) را بر فرم ارجح می‌داند، در چنین شرایطی محدودیت بیان فرم پیش می‌آید که مانع بروز استعداد بالقوه‌ی هنرمند می‌شود. در یک کلام به هنرمندان سیاسی بایستی گفت هنر تربیون سخنرانی نیست که پشت میکروفن آن اندیشه‌های خود یا گروه خاصی را به مخاطب تحمیل کنید. هنر بایستی از تبلیغ و مبلغان آراسته شود.

گفته می‌شود که ایدئولوگ با مبلغ (به مفهوم منفی) فرق دارد، هر چند هر دو برای اتحاد عمل می‌کنند اما مبلغ این کار را با منظور مشخص و در خدمت یک حاکمیت سیاسی یا نهاد سیاسی علنی انجام می‌دهد، در حالی که با کارکرد ایدئولوژیک هنر در زمینه‌ی محدود می‌توان به گونه‌ای غیر مستقیم و غیر علنی برای مثال مرد سالاری را به نقد کشید. اما چنین هنری باز هم شرایط انتخاب را از مخاطب سلب می‌کند، نمی‌گذارد خودش انتخاب کند که مردسالاری باستی به حیات خود ادامه دهد یا خیر؟ یا اساساً نکته‌ی مثبتی دارد؟

هربرت مارکوزه هنر را اساساً (و نه تصادفاً) نوعی انتقاد پیشرو می‌داند. مسلماً منظور او از انتقاد پیشرو با شرایط اندیشه‌ی مخاطب و آزادی او همسواست، زیرا به زعم مارکوزه هنر

می‌بایست توان به نمایش گذاشتن افق آزادی را داشته باشد. پس آنچه که در نهایت در اثر هنری تجلی می‌یابد تالاوروح آزادی ست. آزادی اندیشیدن نه آنکه اندیشه و ایدئولوژی مؤلف را دریافت کنیم. یادمان نرود هنری که با یک رژیم سیاسی مقابله کند به سادگی می‌تواند به خدمت رژیم سیاسی دیگر درآید. می‌توان چنین مفهومی را در قبال مسائل دیگری غیر از سیاست هم به کار برد. پس منظور ما از اندیشه صرفاً نقد یک اندیشه خاص و برتری دادن به اندیشه ای دیگر نیست، در اینجا مسئله خود اندیشیدن است با پرهیز از هرگونه جانب‌داری، اینکه مخاطب خودش بی‌اندیشد، آزادتر از هر زمان دیگر بدون جهت دهی.

اندیشه ی سیاسی مدرن وسه گونه ی تئاتر

آن قدر نمی‌اندیشم

تا

مخاطبم را به اندیشه وادار سازم...

دریافتیم «آزادی» غایت مشترک سیاست و هنر است، اکنون به جنبه هایی از اندیشه سیاسی مدرن می‌پردازیم که در ساختار سه شکل مختلف تئاتر: تئاتر دراماتیک، تئاتر اپیک یا تئاتر روایی (برشت) و فیزیکال تئاتر تجلی می‌یابد؛ و بایستی دید آزادی به چه شکلی در کدام انواع سیاست و دولت و همچنین در کدام یک از شکل های تئاتر پدیدار می‌شود. لازم به ذکر است که عناصری مانند تماشاگر در تئاتر به جامعه ی انسانی تشبیه شده و همچنین گروه اجرایی به دولت، ساختار گونه ی اجرا به نوع دولت و سیاست هایش منطبق شده است با توجه به گونه های اجرایی موجود: (تئاتر دراماتیک، تئاتر روایی و فیزیکال تئاتر) از شیوه ی ارائه در ساختار به سه عنوان نام گذاری شده است؛ ۱- شیوه ی القایی: تئاتر دراماتیک ۲- شیوه ی اثباتی: تئاتر روایی (برشت) ۳- شیوه ی اکتشافی و ساختی: فیزیکال تئاتر.

شیوه ی القایی، تئاتر دراماتیک

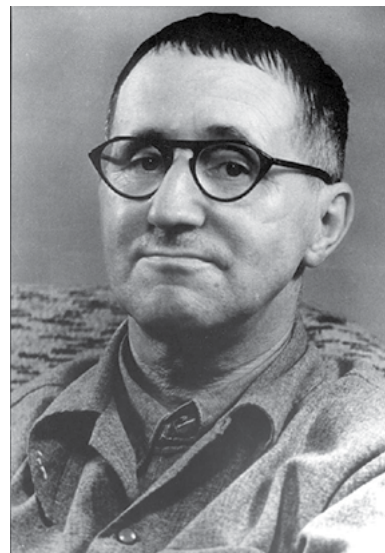
احساسات در تئاتر دراماتیک بسیار اهمیت دارد هر چند روند یک تئاتر دراماتیک با توجه به روابط علی و معلولی با به کارگیری یک جریان تعلقی پیش می‌رود و از این طریق مخاطب را پیش به سوی هدفی مشخص می‌کشاند. اینکه این اتفاق چنان طبیعی رقم بخورد که گویا تماشاگر خودش به این نتیجه ی خاص از یک نمایش رسیده است، اهمیت زیادی در کیفیت یک تئاتر دراماتیک دارد.

یک تئاتر دراماتیک با دو عنصر مهم شخصیت و قصه سرو کار دارد که تمام بنای آن را می‌سازد و اجزای دیگر همچون صحنه، لباس، نور و موسیقی عناصر تکمیل کننده هستند. شخصیت از طریق رفتار و گفتار، قصه را به اجرا در می‌آورد.

همانطور که ارسطو عنوان داشته قصه دارای اندیشه ای مشخص است و این اندیشه توسط درام نویس در متن نمایشنامه نهادینه شده است. نمایشنامه در اختیار کارگردان و گروه اجرایی کامل می‌شود و اندیشه ی اثر یا به همان صورت یا با تغییراتی در اختیار مخاطب قرار می‌گیرد. اکنون مخاطب یا بایستی آن را بپذیرد یا آنکه نپذیرد که در اکثر مواقع روند اجرا جواری پیش می‌رود که مخاطب همراه با گروه نمایشی ست و آن چیزی که مد نظر آن هاست را می‌پذیرد. کاتارسیس نکته ی بسیار مهمی ست که در اینجا اهمیت دارد: "همراهی مخاطب با شخصیت محوری یا با یک جریان مشخص در نمایشنامه که باعث مقهور شدن مخاطب در احساسات خود می‌شود و دیگر از شرایط اندیشیدن خارج شده و به راحتی به سوی اندیشه ای مشخص حرکت می‌کند." اکنون مجال اندیشیدن از مخاطب گرفته شده و گروه اجرایی حکم یک قیم برای تماشاگر در قبال اندیشیدن را دارد.

برتولت برشت نیز به چنین تئاتری معترض بود و اعتقاد داشت تئاتر بایستی به روشنگری ذهن مخاطب بپردازد نه آنکه او را در احساسات بغلتاند.

در واقع تئاتر دراماتیک همچون نظام پادشاهی عمل می‌کند. نویسنده که به نوعی سر



برتولد برشت ۱۹۵۶-۱۸۹۸

سلسه‌ی این پادشاهی‌ست، کارگردان که در حدود یک نخست وزیراست و در زمانی که حکمش را، که همان نمایشنامه باشد دریافت می‌کند، گروهی از وزرا که همان بازیگران و دیگر عوامل باشند را به خدمت می‌گیرد و آن چیزی که به دست می‌آورد را به تماشاگران که همچون رعیت با آن‌ها برخورد می‌شود ارزانی می‌دارد و تماشاگر را به حدود اندیشه راه نمی‌دهد. در چنین ساختاری، حقوقی برای تماشاگران وجود ندارد تا در سرنوشت خود که همان دریافتشان از اثر نمایشی باشد دخالتی داشته باشند.

منتسکیو (۱۷۵۵-۱۶۸۹) با طبقه‌بندی ساختارهای سیاسی، حکومت‌ها را به سه دسته تقسیم‌بندی می‌کند: ۱- حکومت جمهوری. ۲- حکومت شهریاری. ۳- حکومت استبدادی. ۱- حکومت جمهوری؛ جمهوری از لحاظ طبع بر مشارکت کل مردم یا یک بخش (مثلاً اشراف) به عنوان قدرت حاکمه مبتنی است. اما از لحاظ اصل یا سودای محرک فعالان متکی بر پایه فضیلت مدنی است.

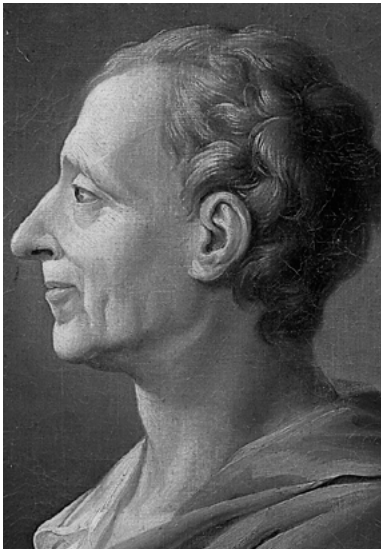
اکنون با تعریف پیش رو به تئاتر دراماتیک باز می‌گردیم و بایستی دید، آیا چنین نگرشی با چنین تئاتری قابل تطبیق هست یا خیر؟

مشارکت کل مردم یا یک بخش، با تطبیقی که به عناصر یک تئاتر با ساختار سیاست داده‌شد، (گروه اجرایی به دولت، اثر اجرایی به ساختار سیاسی یا شکل دولت و تماشاگری مخاطب تئاتر به مردم و جامعه) اکنون بایستی دید، آیا همان‌طور که در نظام جمهوری مردم با رأی و آزادی بیان می‌توانند در سرنوشت خود و در نتیجه در سرنوشت کل یک جامعه اثرگذار باشند، می‌توان تماشاگر تئاتر دراماتیک را در اجرا سهم دانست و اینکه او چه مشارکتی در اجرای تئاتر دارد؟

نمایشنامه‌ای نوشته می‌شود، کارگردانی تصمیم می‌گیرد که نمایشنامه را به همراه گروهش با یا بدون تغییراتی اجرا کند، تماشاگر با تهیه بلیط و تکیه‌زدن بر صندلی -های آمفی تئاتر به تماشای آن تئاتر می‌نشیند. تا به اینجا تماشاگر تنها مشارکتش حضور در سالن است اما این مشارکت، ماهوی است، بحث بر سر آن است که مشارکت چه تأثیری بر اجرا خواهد داشت همان‌طور که گفتیم هر نمایشنامه از موضوع، شخصیت، گفتار، قصه و اندیشه‌ای تشکیل شده‌است. تماشاگر تا پایان نمایش بر روی صندلی نشسته است و مشارکت فیزیکی هم ندارد البته برخی ایده‌های اجرایی با مشارکت فیزیکی تماشاگر همراه است. اما این‌ها در ساختار اصلی یک تئاتر تأثیری ندارد و بیشتر تزئینات است.

مسئله‌ی اصلی اینجاست که بایستی ببینیم آیا تئاتر دراماتیک به مخاطب اجازه می‌دهد که در اندیشه‌ای اثر تأثیر بگذارد یا خیر؟ بایستی دقت کنیم که نمایشنامه قبلاً نوشته شده‌است. برای نوشتن نمایشنامه، مسلماً به کلام نیاز است، کلام ساخت قراردادی مشخصی دارد پس حدود بسته و زندانی از معانی را می‌سازد. اکنون قرار است با توجه به یک ساختار علی و معلولی قصه‌ای از طریق کلام منعقد شود. بدین ترتیب عنصر دیگر و مهمی که در قصه وجود دارد یعنی احساسات پا به میدان می‌گذارد. در نتیجه مخاطب در شرایط خاص احساسی قرار گرفته که با سیری علت و معلولی همه چیز را توجیه می‌کند و نظام قراردادی زبان از طریق کلام دیگر جایی برای اندیشیدن مخاطب و دخالت او باقی نمی‌گذارد. با توجه به این شرایط مخاطب مجبور است با اثر همراه شود و آن را بپذیرد؛ پس مسلماً مشارکتی وجود ندارد، رأی مخاطب عملاً نادیده گرفته شده و اساساً صندوق رأی‌گیری وجود ندارد. با توجه به بررسی انجام شده ساختار تئاتر دراماتیک قابل تطبیق به حکومت جمهوری نیست!

۲- حکومت شهریاری؛ این حکومت از لحاظ طبع بر حاکمیت شهریاری قرار دارد که اولاً به وسیله‌ی قوانین معین، و ثانیاً از مجرای معین (پارلمان و نهادهای حکومت اشرافی) به اداره جامعه می‌پردازد. در این نوع حکومت -ها، شهریار و اصیل‌زادگان متقابلاً به یکدیگر وابسته‌اند و اصیل‌زادگان به عنوان نیروی میانجی واسط بین شهریار و توده مردم قرار دارند.



مونته‌سکیو ۱۷۵۵-۱۶۸۹

همانطور که واضح است، در نظام پادشاهی ساختاری انتصابی حاکم است و درانتصاب پادشاه، مسلماً هر شخص پادشاهی را از پدر به ارث می برد مگر آنکه شخصی قیام کند و پادشاهی را به زور قدرت کسب کند که خودش سرسلسله می شود. پس این نکته روشن است که در تاج گذاری یک شاه به هیچ وجه جایی برای مشارکت مردم و جامعه در نظر نگرفته اند.

در به ثمر رسیدن اندیشه ی یک تئاتر دراماتیک نیز چنین رویه ای موجود است. اندیشه در نمایشنامه توسط نویسنده نهاده شده است و آن اندیشه با تغییراتی توسط گروه اجرایی به مخاطب ارائه می شود و مخاطب با توجه به ساختار یک تئاتر دراماتیک مجبور است آن را بپذیرد. در نتیجه مخاطب در تاج اندیشه هیچ سهمی ندارد و مشارکتی نمی کند. از این لحاظ تئاتر دراماتیک به ساختار حکومت شهریاری قابل تطبیق است.

اما مورد دیگر اصیل زادگان هستند که نقش شان واسطه گری میان شهریار و سیاست هایش با توده ی مردم می باشد. در واقع کار آن ها آن است که شرایط را بسنجند و سیاست های شهریار را طوری به توده ی مردم انتقال دهند که خوش آمد مردم باشد. البته این خوش آمد به معنی این نیست که حتماً سیاست ها به نفع مردم باشد. پس اصیل زادگان بایستی شرایطی داشته باشند تا مردم آن ها را بپذیرند مانند اینکه مورد اعتماد و محبوب مردم باشند تا مردم شاه را همراهی کنند.

بازگرد تئاتر دراماتیک چنین نقشی را ایفا می کند او واسطه ایست محبوب در نقش یک جنگجو که سیاست های پادشاه یعنی کارگردان و نویسنده را پیش می برد و از اعتماد و محبوبیتی که دارد در این امر استفاده می کند. البته نباید این را فراموش کنیم که سرسلسله ی نظام پادشاهی تئاتر دراماتیک یعنی نویسنده در ساختار حکومتش که همان تئاتر دراماتیک باشد یک عنصر مهم به نام کاتارسیس دارد. ترکیه و پالایش تماشاگر از طریق همراهی او با شخصیت محوری که بازیگر با آن یکی شده و همان واسطه را شکل می دهد که از طریق ترس و شفقت مخاطب با کلیت اندیشه ی اثر همراه کرده و دیگر تماشاگر نیاز به اندیشه را در خود حس نمی کند و بدین صورت مشارکتی در شکل گیری اندیشه ندارد. با توجه بررسی های موجود می توان ساختار تئاتر دراماتیک را با حکومت شهریاری منطبق دانست.

۳- حکومت استبدادی؛ طبع این حکومت بر حاکمت یک خودکامه و اصل آن بر ترس استوار است. در حکومت استبدادی هیچ نیروی واسطی بین توده مردم و شخص خودکامه وجود ندارد. شاید بتوان گفت تنها نیروی تعدیل کننده مذهب است. در حکومت استبدادی قدرت سیاسی از مردم اطاعت بی قید و شرط را طلب می کند.. این حکومت مردم را ترسو و ابله می خواهد.

ترس! ارسطو با ارائه کاتارسیس در تراژدی تأکید دارد که مخاطب تئاتر از ترس و شفقتی که نسبت به سرنوشت شخصیت نمایش دارد، احساساتش پالوده می شود. اما آیا همین ترس و شفقت نیست که حدود اندیشه و انتخاب را از مخاطب می گیرد و او را وادار به پذیرش شرایط نمایش می کند؟ اکنون در حکومت استبدادی می بینیم که ترس اصل اولیه استوار ساختن چنین حکومتی ست. گرچه ترس موجود در حکومت استبدادی مبتنی بر زور و سرکوب است و با ترسی که به شفقت ختم می شود و احساسات را تحت شعاع قرار می -دهد متفاوت است؛ اما آیا به وجود آوردن چنین شرایطی بر ساختن اجباری هوشمندانه نیست؟ زیرا آدمی به هر صورت از احساسات خود متأثر است و غلبه بر آن در شرایطی که تئاتر دراماتیک به وجود می آورد کار مشکلی ست. از این لحاظ می توان چنین تأویل کرد که تئاتر دراماتیک از طریق احساسات و روند علی و معلولی که همه چیز را به سمت هدفی مشخص پیش می برد اجبار در پذیرفتن اندیشه کلی نویسنده و کارگردان یا تیم اجرایی دارد.

در رابطه با حاکمیت یک خودکامه می توان نویسنده و کارگردان را تأویل کرد که اندیشه ی خود

را به گروه و سپس به مخاطب تحمیل می‌کنند. از این دو منظر نیز ساختار تئاتر دراماتیک قابل تطبیق با حکومت استبدادی است.

ژان ژاک روسو (۱۷۷۸-۱۷۱۲) در نظام فلسفی خود با طرح «اراده‌ی عمومی» بیان می‌دارد که، با ساختن جامعه‌ی عقلانی که در آن هرکس اراده‌ی خود را به اراده‌ی عمومی پیوند بزند و هنگام اطاعت از اراده‌ی عمومی جز از اراده خود فرمان نبرد به استقلال، آزادی و برابری که در وضع طبیعی داشت دست می‌یابد. منظور روسو از اراده‌ی عمومی اراده‌ای است که شامل اراده‌ی تک‌تک افراد می‌شود اما در تئاتر دراماتیک امکان چنین عمومیتی نیست و اراده‌ی افراد که در اینجا مخاطبان باشند مطرح نمی‌شود، بلکه روند آن از یک فرد (نویسنده) یا اقلیتی محدود (گروه اجرایی) به عمومیت (مخاطبان) تسری می‌یابد. الگوی تئاتر دراماتیک در ساختاری انتقالی از فرد به جمع است و یک نفر یا افرادی محدود خیر عمومی را اراده می‌کنند و در اینجا خیر عمومی در عدم اندیشیدن است.

نکته دیگر در تئاتر دراماتیک که همان جهت دادن و موضع‌گیری آن بود را می‌توان در مفهوم «اصالت سودمندی» تعریف کرد. اصالت سودمندی، سودمندی هدف‌های عمومی را به عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به غایت خصوصی مطلوب می‌شمارد نه به خاطر خودشان. در واقع وقتی گروه اجرایی راه را بر اندیشیدن می‌بندد و اندیشه‌ی خود را در مسیری به مخاطب القا می‌دارد اصل فایده‌مندی را رعایت می‌کند، آن‌ها تصورشان بر این است که دادن اندیشه‌ی خاص به مخاطب به آگاهی او کمک می‌کند اما آیا همین ذهن مخاطب را تبیل نمی‌کند؟ ضمن آنکه مسلماً خواست فردی آن‌ها در روند شکل‌گیری اثر تأثیر دارد و سودمندی را در پذیرش و واکنش دلخواه خود از سوی مخاطب می‌داند.

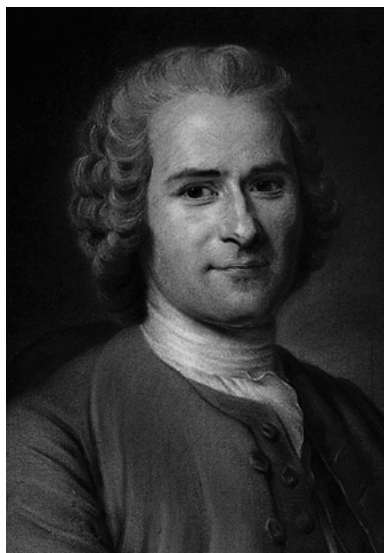
کارل مارکس (۱۸۸۳-۱۸۱۸) آزادی را شناخت ضرورت و عمل در جهت آن تعریف می‌کند. بنابراین، ما به این معنا آزاد نیستیم که هرکاری که دلمان بخواهد می‌توانیم انجام دهیم. شرایط بیرونی یک واقعیت عینی است که مسیر و قانونمندی خاص خود را دارد. هنگامی که مسیر و قانون حاکم بر واقعیت بیرونی را شناختیم و در جهت آن عمل کردیم آنگاه آزادیم می‌توانیم در دگرگون کردن شرایط در جهت دلخواه صاحب سهم باشیم. ضرورت موجود در تئاتر دراماتیک همراهی مخاطب است و مخاطب برای دریافت اجرا بایستی این ضرورت را بپذیرد مسئله‌ی اصلی در اینجا شناخت است؛ به نظر می‌آید شناخت مد نظر مارکس در اینجا ضایع شده و به حدود انبار اطلاعات کاهش یافته است و مخاطب صرفاً یک روند را به تماشا می‌نشیند و در نهایت آن را می‌پذیرد.

بحث دیگر در چنین ساختاری مصرف‌گرایی ذهن مخاطب است، وقتی مخاطب نیروی کارش را به گروه اجرایی می‌فروشد و آن را به انبار اندیشه‌ی، دیگری تبدیل می‌کند در نتیجه ساز و کار اندیشیدن خود را از دست می‌دهد. چنین روندی مخاطب را از اندیشیدن و در نتیجه خودآگاهی دور می‌سازد و دیگر راهی به سوی آزادی ندارد.

روش اثباتی تئاتر روایی (برشت)

برتولت برشت (۱۹۵۶-۱۸۹۸) با بنا گذاشتن سیستم فاصله‌گذاری ارتباط حسی را میان مخاطب و اثر از میان برداشت و رابطه‌ی فکری و عقلانی را جایگزین آن ساخت. او روایت داستان به جای وقوع داستان را پیشنهاد داد و همچنین بعضاً از یک راوی در نمایش استفاده کرد. او سعی کرد هیجان و احساسات را از تئاتر بزداید و تماشاگر را دعوت به تعقل درباره‌ی آنچه بر صحنه اتفاق می‌افتد کند. برشت مخالف تقلید واقع‌گرایانه از رویدادهای اجتماعی، سیاسی بود و بر تحرک روند نمایشنامه در تماشاگر برای مقابله با شرایط اجتماعی تأکید داشت. او از طرفداران نگاه انتقادی به مسائل بود و سعی داشت تماشاگر را از طریق روندی عقلانی با خود همراه سازد.

اما مسائلی که تئاتر برشت را تحت الشعاع قرار می‌داد و مانع رسیدن او به هدفش یعنی تعقل



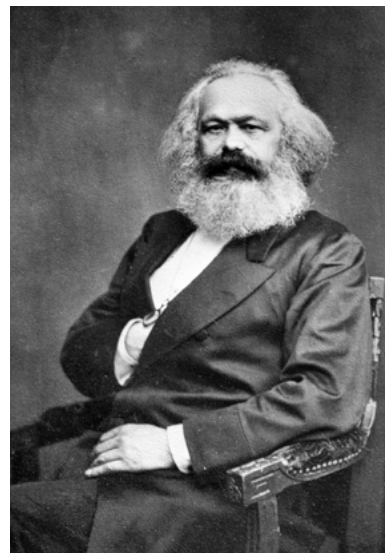
ژان ژاک روسو ۱۷۷۸-۱۷۱۲

تماشاگر کم نبودند و با بررسی آن‌ها بایستی گفت برشت در این راه چندان موفق نبود. به نظر می‌رسد آنچه که برشت به صورت ضمنی در تفکرات و شرایط دوران خود با آن درگیر بود نوعی تئاتر انقلابی ست. به این جهت که او روش عقلانی را برای تماشاگر مد نظر داشت نه تفکر خود جوش. به همین دلیل عقلانیت مد نظر او بایستی آرای مطلق به دست می‌آورد و برای رسیدن به آرای مطلق بایستی عقل می‌توانست برهان‌هایش را اثبات کند. پس چنین تئاتری ناخواسته به ورطه‌ی جهت‌دهی آرا می‌افتد و مسلماً مخاطب را در شرایط عمل به آنچه قرار می‌دهد، که می‌خواهد. در اینجا چیزی که اتفاق می‌افتد عدم قدرت اختیار و انتخاب است. البته موضوعات چنین تئاتری به همراه روش مطلق گرایش خیر مطلق بودند، موضوعات اثبات شده‌ای که مطالبی نیکو و خیر را عنوان می‌داشت؛ مانند بیزاری از جنگ، ظلم به طبقه‌ی کارگر، نقد حکومت مستبد و... که مسلماً با اقبال عمومی و پذیرش آن‌ها مواجه می‌شود و البته شرایط دوران با چنین تئاتری رابطه‌ای تنگاتنگ دارد و از این جهت چنین تئاتری بیش از هر تئاتر دیگری تئاتری سیاسی محسوب می‌شود. اما هرگونه موضوعی با مفاهیم و شرایط نسبی در این تئاتر در ورطه‌ای از پرواگاندا و تبلیغات حزبی قرار می‌گیرد و تبدیل به نوعی سواستفاده می‌شود. به این دلیل که سعی بر قضاوت و حکم مخاطب در صحنه تئاتر دارد زیرا این تئاتر بسیار از تماشاگر پرسش‌ها دارد؛ فرض کنید در یک نمایش در ساختار تئاتر روایی توجه‌ی تماشاگر به قضاوت درباره‌ی اصلاحات دینی جلب شود! چنین شکلی از مطرح کردن یک پرسش حالتی جزبلیه و خیر به وجود نمی‌آورد به این دلیل پرسش را محدود ساخته در نتیجه تماشاگران را به حزب مد نظر خود در جریان نمایش رهنمون می‌سازد؛ یعنی نوعی تبلیغات جهت‌موافقت یا مخالفت

برعکس آن چیزی که تصور می‌شود تئاتر روایی همین که موقعیت القایی تئاتر دراماتیک را نفی می‌کند و شرایطی اثباتی را برای خود برمی‌گزیند حق اندیشیدن را بیش از پیش از مخاطب سلب می‌کند و اندیشه اثبات شده‌ی خود را به مخاطب دیکته می‌کند. می‌توان گفت تئاتر روایی اگر همان مضامین خیر که عمومیت با آن موافقت را دنبال کند خیر اجتماعی را به جای سودمندی شخصی قرار داده است اما اگر به سراغ مسائل نسبی برود رویکرد حزبی و سودمندی فرد مطرح می‌شود البته در هر دو صورت در قبال اندیشیدن و ایجاد فضایی برای اندیشیدن مخاطب، دیکتاتوری محض صورت گرفته است

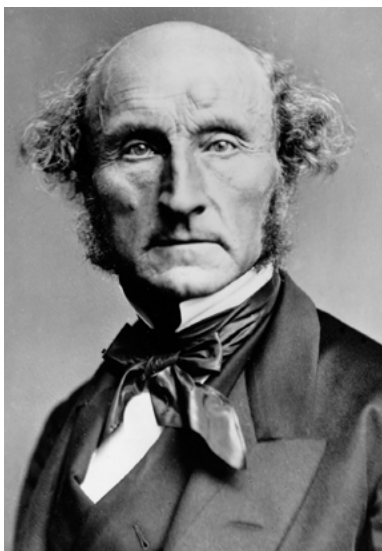
شاید در اندیشه‌ی نظری تئاتر روایی رفتن به سوی تعقل وجود داشته باشد اما مکانیسم حرکتی این رویکرد در عمل به سوی رأی‌های مشخص می‌رود و مجال برای اندیشیدن در ذهن مخاطب باقی نمی‌گذارد. مخاطب یا همسوبا جریان است یا مخالف جریان و تنها جوابی که در پایان می‌دهد یک انتخاب بین دو راه است «آری یا خیر» و البته اکثر مواقع این انتخاب مشخصاً آن چیزی ست که گروه اجرایی می‌خواهد. برای مثال در نمایش «ننه دلور» نوشته‌ی برشت در پایان همه رأی بر محکوم کردن جنگ می‌دهند. می‌توان گفت اساساً بنیان مسائل مطرح شده در تئاتر برشت صرفاً به دنبال اثبات یک نظر نیست زیرا کاملاً واضح است که جنگ، ظلم بر جامعه‌ی کارگری، حکومت مستبد و موضوعاتی از این دست مسائل منفور در نزد همگان است اما چیزی که در آرای گفتن مخاطب به نمایش‌های برشت مهم بود درک عقلانی آن مسائل بود او نمی‌خواست تماشاگر به مانند تئاتر دراماتیک احساساتش تخلیه شود و همه چیز را فراموش بلکه می‌خواست با درک عقلانی تماشاگر را وادار به واکنش کند اما با روش خود بیش از پیش نمایشی به راه انداخت و راه را بر اندیشیدن مخاطب بست

با توجه به بررسی تئاتر روایی و عملکرد آن از طریق ابزاری که به کار می‌برد تئاتر روایی بیش از تئاتر دراماتیک گستره‌ی خود اندیشی و اندیشیدن مخاطب را می‌بندد و در جهت‌دهی بسیار قوی تر عمل می‌کند به قولی خودش پاسخ پرسش‌ها را زودتر می‌دهد و یا صحیح‌تر آنکه برای تماشاگر آری گفتن به خواست نمایش و نه گفتن به شرایط اجتماعی جامعه را طلب می‌کند



کارل مارکس ۱۸۸۳-۱۸۱۸

کند و مسیری را شکل می دهد که این اتفاق قطعاً بیفتد. پس می توان دریافت که در قبال اندیشیدن در تئاتر همچون نظامی خودکامه عمل می کند. ترس بر مخاطب ترسی عقلانی ست ترسی که دیگران او را طرد کنند و همچنین ترسی که وجدانش را به درد آورد که عقل سلیم ش در صورتی که برخلاف جریان آب شنا کند در میان طغیان لشکر انقلابی به خروش آمده غرق شود و خودش هم دیگر شک کند که آن عقل، عقلی سالم است. پس راه دموکراسی و حکومت جمهوری نیز کاملاً بسته شده است زیرا اندیشه ی آن برآری یا خیر گفتن است نه در اینکه گزینه های دیگری هم می تواند وجود داشته باشد پس چنین نظامی حکومت شاهی محدود است.



جان استوارت میل ۱۸۰۶-۱۸۷۳

نظریه ای در فلسفه (utilitarianism) اصالت سودمندی یا اصالت نفع یا یوتیلیتاریانیسم اخلاق که مهمترین متفکرانش جرمی بنتام (۱۸۳۲-۱۷۴۸) و جان استوارت میل (۱۸۷۳-۱۸۰۶) می باشند. فایده گرایی اصل نهایی درباره ی درستی و نادرستی هر موضوعی را سود می دانند و غایت ممکن که به دنبال آن هستند بیشترین غلبه خیر بر شر یا کمترین غلبه شر بر خیر است. با توجه به چنین بینشی می توان تئاتر روایی را متکی بر اصل سودمندی دانست. زیرا آن ها به دنبال سود از اجراهای شان بودند و خیر مخاطب را در در سود عقلانی می دیدند. اصالت سودمندی زمانی خود را بیشتر آشکار می کند موضوعات نسبی در تئاتر روایی مورد بحث باشد و هر حرکتی به هر سمتی سود مد نظر گروه خاصی را در نظر می گیرد و آن وقت تئاتر محل تبلیغات حزبی می شود و این آسیب دیگر تئاتر روایی ست. در واقع اصالت سودمندی در اینجا هدف های عمومی را به عنوان وسیله ای برای دستیابی به غایت خصوصی مطلوب به کار می گیرد نه به خاطر خودشان.

گئورگ ویلهلم فریدریش هگل (۱۸۳۱-۱۷۷۰) دولت را سه معنی به کار می برد: ۱- دولت بیرونی ۲- دولت سیاسی ۳- دولت اخلاقی. در این قسمت به تعریف دولت بیرونی اکتفا می کنیم که بسیار با ساختار تئاتر روایی هخوان است.

دولت بیرونی: منظور از چنین دولتی مجموعه ای از نظم و قوانین است که بر فراز جامعه مدنی، که عرصه ی جستجوی منافع شخصی و رقابت و سوداگری است، جای دارد. با چنین تعریفی می توان دریافت که تئاتر روایی که در خطر حزبی شدن قرار گرفته دیگر به جای خیر عمومی در جستجوی منافع شخصی است و به تعبیری مشابهتی با دولت بیرونی مد نظر هگل دارد.

امانوئل کانت (۱۸۰۴-۱۷۲۴) به مانند ارسطو، روسو و دیگر اندیشمندان غایت گرا معتقد است که هر چیز را با در نظر گرفتن غایت و سیر غایی آن بهتر می توان شناخت. او غایت درونی طبیعت را فرهنگ انسان می داند و معتقد است غایت طبیعت در جامعه ی سیاسی و دولت محقق می شود و اراده ی تحقق چنین دولتی را از اراده ی عمومی مردم استنتاج می کند. کانت به اراده ی متحد یا اراده عمومی حق می دهد کسانی را که می خواهند از این نظام اخلاقی و عقلانی بیرون بمانند مجبور به ورود به این نظام کند. از نظر کانت این نظام، نظام عدالت است و کسی که بیرون از این نظام جمعیتی بماند تهدیدی برای عدالت و ناقض اصل عام خود- قانونگذاری می باشد. به زبان ساده می توان گفت کانت اقلیت را له می کند و آن ها را هیچ می انگارد. البته او اراده ی عمومی را در شرایطی سالم و بدون سوء استفاده افراد مختلف متصور می شود اما گاهی اراده عمومی دولتی می سازد که قوانین آن به حدود زندگی شخصی افراد تجاوز می کند مانند قانون حجاب اجباری برای زنان؛ در اینجا آیا اگر رأی اکثریت بر این قانون باشد باید بپذیریم که قانون رعایت شده؟ خیر چرا که قوانین بایستی جنبه ی عمومی و اجتماعی داشته باشد نه آنکه فردی ترین و شخصی ترین مسائل افراد بپردازد. نمایش برشتی قانون اجباری اندیشیدن به آن چیزی که مد نظر خود است و موافقت با آن را، به وضوح دنبال می کند. این تئاتر در پی آن نیست که انسان را به تعقل و اندیشه وادارد

بلکه می خواهد اندیشه ی خاص خودش را به تماشاگر بقبولاند و حتی کاملاً واضح جواب مثبت هم بگیرد.

پس تئاترروایی علاوه بر ساختاری که در تئاتر دراماتیک حاکم بود که نویسنده و کارگردان را در حکم شاهان می پنداشت و بازیگران را همچون وزرا و واسطه ای میان اندیشه ی اثر و تماشاگران می دانست. اصالت سودمندی را بسیار جدی تر در کار خود پیگیری می کند و به همین در خطر حزبی شدن قرار دارد. در این تئاتر هم درها بر روی اندیشیدن بسته است و ذهن مخاطب انباری جهت بایگانی فکرو اندیشه ی گروه اجرایی ست. تنها اینکه به جای مبنا قرار دادن احساسات از طریق بیان عقلانی به اهداف خود نزدیک می شوند اما ترس در هر دو وجود دارد در تئاتر دراماتیک ترس قرار گیری در موقعیت بود که در مفهوم کاتارسیس تعریف شده است. اما در اینجا ترس از مطرود ماندن است زمان همه می گویند آری و تودل ت نه گفتن می خواهد اما عقل تورا مجبور به آری گفتن می کند. چنین روندی اجازه ی اندیشیدن به مخاطب را نمی دهد و او را بیش از پیش درگیر اجبار می کند و بدون اندیشیدن و خود اندیشی، خود آگاهی میسر نیست؛ پس آزادی اینجا هم اعدام می شود.

روش اکتشافی و ساختی

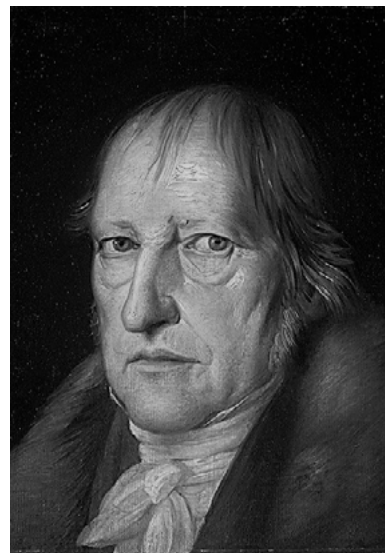
فیزیکال تئاتر

تئاتر مبتنی بر بدن، حرکت و رقص؛ تئاتری که کلام را کنار می گذارد و فراتر از آن حتی درام به مفهوم نمایشنامه را طرد می کند. فیزیکال تئاتر قصد روایت قصه ای را ندارد قرار نیست شما را با شخصیتی آشنا کند بل چیزی که در اینجا اهمیت دارد معنا است. حرکات و رفتارها در فیزیکال تئاتر کمتر مبنایی قرار دادی دارد و تماشاگر را به انتظار رویدادی در آینده سرگرم نمی کند بلکه همه چیز در همان لحظه اتفاق می افتد و تمام توجه و حواس متوجه همان لحظه است. در نتیجه اگر تئاتر دراماتیک پرسشش این باشد که «چه اتفاقی خواهد افتاد؟» پرسش فیزیکال تئاتر این است که «چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟». این پرسش به این دلیل در فیزیکال تئاتر پیش می آید که تصاویر و رخداد های صحنه ای به دلیل عدم استفاده از کلام و قصه و بهره وری از رفتار های خلاقانه دچار ابهام شده و به همین دلیل تماشاگر در ذهن خود می پرسد: چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟

این ابهام کافی ست تا تماشاگر در پی یافتن معنا و تعریف رویدادهای پیش رو دست به کشف و شهود بزند و آن ها را به شکلی برای خود معنا کند زیرا انسان نمی تواند بدون تعریف و معنا روایت را درک کند، انسان بسیار از ناشناخته ها می هراسد و البته مشتاقانه در پی شناخت آن قدم بر می دارد.

چیزی که در یک تئاتر فیزیکال می بینیم شکل هایی از حرکت است که هر کدام نشانه های متفاوتی دارند اما اکثر این نشانه ها قرار دادی نیستند یا آنکه به شکلی متناقض عمل می کنند. پس نیاز است که مخاطب خودش به آن ها معنا دهد. اکنون مخاطب اجرای فیزیکال تئاتر دریافتی از یک اجرا دارد که کاملاً با دریافت دیگری متفاوت است؛ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ مگر آن ها هر دو یک اجرا را ندیده اند؟ مسئله بر سر تفاوت تماشاگران است چون با تماشاگرانی با تجربه های زیسته ی متفاوت روبه رو هستیم پس دریافت آن ها از اجرا متفاوت می شود. این نشان می دهد اجرا به شکلی متفاوت در هر مخاطب شکل گرفته و در واقع باستی گفت مخاطب اثر هنری را شکل داده است. فیزیکال تئاتر همان هنری ست که مفاهیم یکه و اندیشه ی خاص را کنار می زند و خود را همچون ماده ای بی مفهوم در اختیار مخاطب قرار می دهد تا مخاطب آن را معنا کند. اینگونه شرایط آزادی و انتخاب برای تماشاگر کاملاً مهیا است.

همانطور که گفته شد کثرت معنا در فیزیکال تئاتر به دلیل ابهام و سپس به دلیل متفاوت بودن مخاطبان از یکدیگر رقم می خورد؛ مخاطبانی که هر کدام زندگی خاص خودشان را



هگل ۱۷۷۰-۱۸۳۱

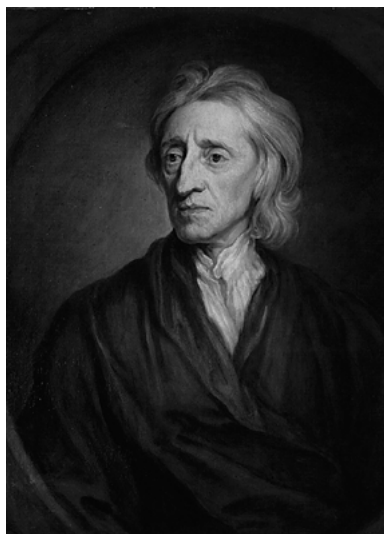
دارند و در نتیجه دریافت آن‌ها از اثر متفاوت است. این که می‌گوییم در دریافت مخاطب از تجربه‌های زیسته‌اش تأثیر دارد به این معنی است که او با تمام گذشته‌اش یک اجرای فیزیکیال‌تئاتر را درک می‌کند و در واقع این دریافت‌ها به نشانه‌ی درک خویش است، از زندگی و از خویش. این همان راهی است که به خود آگاهی ختم می‌شود و خود آگاهی راه رسیدن به آزادی است.

هر تماشاگر با دریافت خاص خودش از اجرای فیزیکیال‌تئاتر تأثیر خود را بر آن گذاشته است و به نوعی در شکل‌گیری اثر نقش دارد. چیزی مشابه حکومت جمهوری که همه نیز حق بیان و رأی در شکل‌گیری آن دارند. تئاتر فیزیکیال به هیچوجه مشابهتی با حکومت‌های شاهی و استبدادی ندارد و کاملاً می‌توان جنبه‌های بسیاری از حکومت جمهوری را با آن منطبق دانست.

جان لاک (۱۷۰۴-۱۶۳۲) در نظریه مالکیت خود، انسان را موجودی آزاد و عاقل معرفی می‌کند که حق دارد زندگی خود را بر مبنای آنچه درست می‌شمارد سازمان دهد. او، هر انسان را مالک نیروی کار خود می‌داند و از این روان‌انسان می‌تواند با آمیختن کار خود با طبیعت آن را به تملک درآورد. لاک از حق مالکیت فردی صحبت می‌کند و نیروی کاری که از آن هر انسان است و حق مالکیت آن را دارد. در فیزیکیال‌تئاتر نیز حق مالکیت فکرو ذهن هر انسان با خود اوست هیچ کس نباید اندیشه‌ای را بر او تحمیل کند. در واقع فیزیکیال‌تئاتر با حرکتی از جمع که دیدن یک اجرای مشترک است به فردیت معنا عبور می‌کند به طوری که حق مالکیت هیچ یک از افراد ضایع نشود و هر کس بتواند اندیشه‌ی خاص خودش را داشته باشد.

به نظر هگل آزادی انسان در متابعت از جوهر خود یعنی عقل است و پیروی از عقل مفهومش مشارکت در زندگی گسترده تر است که عالیت‌ترین شکل آن دولت است. عقل در بحث از فیزیکیال‌تئاتر روندی از احساس به اندیشه دارد اما تعبیر دولت پس از دریافت اندیشه در حیات فیزیکیال‌تئاتر تقریباً غیرممکن است در واقع فیزیکیال‌تئاتر بیش از پیش تماشاگر را به فردیت می‌کشاند و سپس او را با احساسات و اندیشه‌هایش رها می‌سازد و تماشاگران بعد از اجرا در میان چای و قهوه، سیگار کشیدن‌ها دریافت‌هایشان از اجرا را برای یکدیگر بازگو می‌کنند گرچه این هم جزئی از حیات فیزیکیال‌تئاتر می‌باشد اما اکنون درباره‌ی آنچه که در سالن تئاتر اتفاق می‌افتد صحبت می‌کنیم. پس فیزیکیال‌تئاتر از این منظر نمی‌تواند اساساً به تعبیر دولت در بیاید در نتیجه مشارکت فرد با دولت (اجرای تئاتر) امری فردی برای خودش باقی می‌ماند و فرد را بیشتر با خودش آشنا می‌کند. در اجرای فیزیکیال‌تئاتر به شکلی عجیب گروه اجرایی کنار رفته است زیرا اندیشه خاص خودشان را عنوان نمی‌کنند آن‌ها گویا موجود زنده‌ی ناشناخته‌ای را در اختیار مخاطب قرار می‌دهند و مخاطب هر طور که بخواهد آن را معنا می‌کند. از نظر هگل رابطه‌ی فرد و دولت رابطه‌ای دوجانبه و دیالکتیکی است. دولت به فرد کمک می‌کند که خود را محقق کند و از آن سوتکامل دولت نیز متکی به تحقق فرد است. چنین رابطه‌ای میان فیزیکیال‌تئاتر و مخاطبان‌ش مشهود است، فیزیکیال‌تئاتر در نقش دولت کاری می‌کند که تماشاگران به اندیشه وادار شوند و سپس تماشاگران با اندیشیدن در خود تعالی یابند و با معنا دادن به اثر آن را کامل کنند.

همانطور که اندیشه و ذهن انسان را می‌توان نیروی کار او دانست آنچه که تمام گذشته‌ی یک فرد و تجربه‌ی زیسته‌ی او را می‌سازد سرمایه‌ی او محسوب می‌شود و هر مخاطب با سرمایه‌های متفاوت تئاتر فیزیکیال را به نظاره می‌نشیند. مسئله در اینجا از مقدار سرمایه به تفاوت سرمایه تبدیل شده است. یعنی یک فرد تحصیل کرده و ثروتمند با یک روستایی بی‌سواد شرایط درک برابری از یک اجرای فیزیکیال‌تئاتر دارند و حق آن‌ها کاملاً برابر است. اما نوع درک آن‌ها متفاوت است. فرد تحصیل کرده به شکلی اثر را درک می‌کند و آن فرد روستایی بی‌سواد به شکلی دیگر و هر دو هم حق دارند. این تعبیر از فیزیکیال‌تئاتر به نظام سرمایه‌داری تنها در



جان لاک ۱۶۳۲-۱۷۰۴

همین نکته تناقض دارد که فیزیکال تئاتر در ورطه‌ی ساخت جامعه‌ای طبقاتی نخواهد افتاد که سرمایه‌داری بسیار با آن مشکل دارد. البته برخی همچون ژروم ساواری چنین شکل‌هایی از تئاتر غرق در جریان تفکری می‌دیدند و به این مسئله معترض بودند که چنین تئاتر‌هایی برای مخاطبان طبقه‌ی پایین جامعه قابل درک نیست. اما بایستی گفت که فیزیکال تئاتر به رقص‌ها و فرم‌های زیبایی که می‌توان در آن به وجود آورد نهایت لذت بصری را به وجود می‌آورد و حتی افرادی که از کار زیاد خسته‌اند و دیگر مجال اندیشیدن ندارند می‌توانند حداقل از لذت بصری بهر‌مند شوند و از آنجا که بخش از زیادی از جریان تفکر در فیزیکال تئاتر ناخواسته و ناخودآگاه صورت می‌پذیرد تا حد زیادی طبقه‌ی محروم جامعه هم با اندیشیدن درگیر خواهد شد.

به هر صورت فیزیکال تئاتر ساختار آزاد تری نسبت به تئاتر دراماتیک و تئاتر روایی دارد و قابل مقایسه با حکومت جمهوری یا دموکراسی می‌باشد. همانطور که مشاهده کردید فیزیکال تئاتر به جای آنکه اندیشه‌ای خاص را بر‌هنرمنند تحمیل کند او را در موقعیت اندیشیدن قرار می‌دهد و هر تماشاگر به طریق خود را در اثرنمایشی معنا می‌کند و این همان خوداندیشی می‌باشد. حق مالکیت فرد و در واقع می‌توان گفت فردیت در تئاتر فیزیکال مطرح می‌شود که به واسطه آن اندیشه‌ی خاص کاملاً حذف شده و اندیشیدن آزادانه و بی قید و شرط به مخاطب واگذار شده است. فردیت چنان پیش می‌رود که بازگشت در زمان حیات اجرای فیزیکال تئاتر به جمع غیر ممکن است و تقریباً می‌توان گفت از این لحاظ فیزیکال تئاتر حیاتی سیاسی نمی‌یابد. اما ابهام بیش از حد آن تعبیرهای متفاوت از یک اجرا آن را بیش از هر شکل دیگری از تئاتر سیاسی جلوه می‌دهد. رابطه‌ی دو طرفه‌ای که میان یک دولت جمهوری خواه و جامعه اش وجود دارد کاملاً در فیزیکال تئاتر معنا پیدا کرد به طوری که تئاتر فیزیکال و مخاطب در این رابطه به خوبی یک دیگر کامل می‌کنند و راز چنین موفقیتی سپردن اندیشیدن به مخاطب است یا آنکه با نیندیشیدن مخاطب را وادار به اندیشه می‌کند. در نهایت در این سه شکل از تئاتر، تئاتر دراماتیک و تئاتر روایی با رویکردی مستبدانه شرایط اندیشیدن مخاطب را محدود و کاملاً از بین می‌برند و اما فیزیکال تئاتر بنای خود بر آن می‌گذارد که مخاطب در آن بی اندیشد و خود اجرا را کامل سازد.





دایمونها ۳۵

وصیت ۴۵

دایمون‌ها

امید صوفیه‌وند

تقدیم به مادرم، روح جاری زندگی ام

اول

صبحنه کاملا سفید است. هیچ نقطه ی رنگی در صحنه وجود ندارد. دو مرد وارد صحنه می شوند. یکی از راست صحنه و دیگری از چپ. آنها نیز لباس های سفیدی به تن دارند. صورت مردان کاملا سیاه است. هر دو چرخشی در صحنه می زنند. همدیگر را نمی شناسند. در صحنه وسیله ای وجود ندارد. یکی از آن دو می نشیند پشت یک میز به ساعت نداشته اش نگاهی می اندازد. آن یکی می خواهد سر حرف را باز کند. به همین خاطر کاغذی را از جیبش بیرون می آورد.

اولی: این آدرس درسته دیگه؟ {کاغذ را به نفر دوم می دهد}
{دومی کاغذی از جیبش بیرون می آورد و نگاهی می اندازد}
دومی: آره فکر می کنم. {اطراف را نگاهی می اندازد} اینجا ایستگاه آخره.
اولی: تو هم میای پس؟
دومی: درست مثل تو.

باز سکوتی میانشان حاکم می شود. اولی هم حالت نشستن نفر دوم را می گیرد.
اولی: امروز هم باید هوا بخوریم؟
دومی: هوا؟
اولی: بله.

دومی: این منوی ویژه ی سرآشپزه.
اولی: امیدوارم که سرآشپز پیش غذای خوبی آماده کرده باشه!
دومی: حتما همینطوره. هوا رو می تو نیم با سس اسپاگتی بخوریم.
اولی: نه، من امروز هوس سس گوجه ی تند کردم.
دومی: پس باید سفارش دوباره بدم!
اولی: می تونی دوباره سفارش بدی؟
طنابی قطور و نخعی به وسط صحنه آویزان می شود. دومی خود را از آن آویزان می کند و صدای زنگ بزرگی به گوش می رسد.
اولی: امیدوارم سرآشپز از دستمون ناراحت نشه.

دومی: من سرآشپز رو سالهاست که می شناسم. اون عاشق اینه که بهش سفارش بدی و بعد چشم به راهش باشی، ولی تو این دوره زمونه بهتره فقط منتظر بمونیم و نگاه کنیم.
اولی: دوره زمونه بدی شده. داشتم می اومدم اینجا، سر راه دیدم چند نفر رو دوباره دستگیر کردن. اینا درست نمی شن. همون دفعه ی اول باید کارشون رو یکسره می کرد. بعد این همه مدت، هنوز گلشون باد داره.

دومی: این حرکات پروکاتور دیگه دوره زمونش تمام شده.
نور می رود. دود و صدای موشک، توپ، خمپاره، انفجار همراه با موسیقی پر آشوب به گوش می رسد. نور می آید. یک نفر که تمام بدنش رنگی است در حال ساختن صندلی است. صندلی های ساخته شده را به آن دو می دهد. قفسی پر گنجشک در کنار اوست. پلیس می آید و او را دستگیر می کند و در قفس گنجشکان را باز می کند.

اولی: {سیگارش را خاموش می کند} من دیگه سیر شدم.
دومی: آره بهتر سیر باشی. همیشه سیر بودن لذتمنده و اینکه سعی کنی گرسنگی روزیاد به حافظه نسپاری. من باید یک کم دیگه بخورم برای کلیه هام خوبه.
اولی: حس خوشبختی تمام وجودم رو فرا گرفته. همیشه هوا برای خوردن هست و این باعث میشه حس خوشبختی بکنم.

صدای زنگ باز هم به گوش میرسد
دومی: شنیدی؟ باید راه افتاد، دیگه بهتر بریم.
اولی: همه رفتن؟

دومی: تقریباً. فقط ما هستیم که موندیم.
اولی: بهتره یکمی دیگه بمونیم.
دومی: برای چی؟
اولی: کمی حس گرسنگی می کنم.
دومی: مگه هوا نخوردی؟
اولی: بله درسته. حرف تو کاملاً منطقیه. اما سس سراسپزاشتهای من رو چند برابر کرده.
باید ازش تشکر کنم.
دومی: باید به بقیه برسیم. اون طرف وقت زیادی داری برای این کارا. آنقدر که به کارای دیگه ات نمیرسی.
اولی: نه!
دومی: نه؟ تو مثل اینکه حالیت نیست داره چه اتفاقی می افته. ما رو خبر کردند و تو اینجا نشستی و فکر هوا خوردنی. واقعا جاه طلبی امثال تو چه بلاها که بر سر اون تاریخ بیچاره نیاورده. آخرشم بعد همه گندکارایاتون تاریخ رو مقصر میدونید.
اولی: اولاً خودت خوب می دونی اون طرف دیگه هوایی برای خوردن نمونه که بخواد یخورده اش به من برسه. دوما این همیشه توهستی که می گی کجا بریم!
دومی: خب!
اولی: کجا بریم؟
دومی: پیش مامان!
اولی: {با عجله و دست پاچگی} چرا اینقدر معطلی؟ چرا نشستی؟ پاشو دیگه.
دومی: دیگه عجله نکن. همه رفتند، ما موندیم. باید باز صبر کنیم. حالا که موندگار شدیم به نظرت بهترینست قبل از رفتن برای مامان یک کادو بخریم؟
اولی: کادو؟
دومی: همیشه باید بهت بگم که تولدشه. چرا تو هیچ وقت تولد مامان یادت نمی مونه؟ من از دست شکایت می کنم! مطمئنم کسایی هستند که به این امور رسیدگی کنند و درس خوبی بهت بدن.
مرد رنگی دوباره وارد می شود. همراه اش یک کیک و تعداد زیادی فشفشه است که نور افشانی می کند. پشت سرش پلیس وارد می شود. مرد رنگی فرار می کند و پلیس به دنبالش خارج می شود.
اولی: باید برای مراسم کاری بکنیم. تولید یک سری حرکات موزون همراه با بیان.
دومی: اون عاشق مایع ظرف شویی، با اون حباب هایی که همه جا هستن.
اولی: اون یه کالای ممنوعه است و تو این رو بهتر از هر کس دیگه می دونی. نکنه می خوای جریان پیش اومده بین خودت و مسئول شستشورو کلامنکر بشی؟ {بدون اجازه دادن به دومی برای جواب گویی} پس براش یه مایع ظرف شویی لیمویی می خریم.
دومی: {پس از لحظه ای سکوت} تا جایی که من توی کتاب قانون خوندم، بیان افکار و در نتیجه احساسات ممنوع نیست، حالا اینکه ابراز علاقه به نوع شستشودر حالت های مختلف با اون طرز متعالی که خونم رو به جوش می آورد چه برداشتی دربردار خواهد داشت به من هیچ مربوط نیست، فقط یک اشکال این وسط وجود داره و اونم اینکه: بابا از لیمو بدش میاد.
اولی: منم از بابا بدم میاد.
دومی: اونم از تو بدش میاد.
اولی: {با حالتی غضبناک} توی همون لحظه هایی که داشتم مثل سگ می دویدم تا از بقیه جلو بزمن این رو می دونستم، تو چشم های بقیه می خوندم، اما با خودم می گفتم از اثرات پروتئین زیادیه، {سکوت} ولی بعدش شنیدم که از تو بدش میاد.

دومی: بهتره قبل از رفتن، ظرفامون رو بشوریم تا مجبور نشیم مایع ظرف شویی بخریم که بابا ازش بدش بیاد.

اولی: بحث رو عوض نکن! حالا فهمیدم که بابا چرا از من بدش میاد!!!

دومی: چرا؟

اولی: ازت بدم میاد.

دومی: چرا؟

اولی: چون کادوی تولدی که برای آخرین روز تولدش گرفتیم یه مایع ظرف شویی لیمویی بود و تو گفتی که این انتخاب من بوده.

دومی: آخه من از مایع ظرف شویی لیمویی بدم میاد.

اولی: دیگه نمی خوام ببینمت.

دومی: پس باید چشم بذاری تا من بتونم برم و برای همیشه گم بشم. فقط قبل از رفتن باید این نکته رو گوش زد کنم که اون بلیط های توی جیب، برای دو نفر صادر شدند و بدون من اعتباری ندارن. اما مهم نیست. مطمئنم می تونی یجوری مامور گیت رو راضی کنی که بذاره رد شی. به مامان و بابا سلام گرم من رو برسون. به بابا بگو حواسش به گلدون های شمدونی سرخوض باشه یه موقع نچان. به مامان بگو باد از دست اش بدجور شاکیه، کمتر عطرموهاشو موقع شونه کردن ول بده توباد. آخه اون بدبختم دل داره.

اولی: باشه تا چند باید بشمرم؟

دومی: هرچندتا که تو دیگه نتونی من رو پیدا کنی.

اولی: من حاضرم، اتل متل توتوله گاو حسن چجوره، نه شیرداره نه پستون، شیرش رو بردن هندستون، یک زن کردی بستون، اسمش رو بذار... اسمش رو چی بزارم؟؟

دومی: {در حال رفتن} نمی دونم باید فکر کنم {برمی گردد} باید حساب کنیم. این طوری می تونیم یه اسم با سود مشارکت بالا انتخاب کنیم. اونوقت موقع پرداخت می تونیم از اسم استفاده ی مادی و معنوی کنیم.

اولی: آه. همیشه حساب و کتاب برام سخت بوده.

دومی: تو کاسب خوبی میشی!!

اولی: مامان همیشه همینوبهم می گفت.

دومی: با این وضع حساب و کتابت، تو چطور امتحان ریاضی آخر دبیرستان رو با اون نمره عالی قبول شدی؟

اولی: تقلب کردم.

دومی: از کی؟

اولی: از تو.

دومی: تونمی تونستی از من تقلب کنی، چون اون روز من نبودم تا تو بتونی از روی من تقلب کنی.

اولی: خوب من بجای تو امتحان دادم!

دومی: ای خائن پست فطرت. تو مستحق مرگی. آه ای آسمان ها چطور در مقابل این خیانت عظیم سکوت کرده اید. چرا شراره های آتش را بر سر این خائن فرو نمی بارید؟ آیا قربانی های من به دست شما نمی رسد؟ ای مرگ، نفرین ابدی ات را بر این خاک زاده عیان کن. چرا ساکتید؟

مرد رنگی با شتاب وارد صحنه می شود. می خواهد جایی برای پنهان شدن بیابد. پشت سرش پلیس با صورتی که شبیه دلچک، نقاشی شده به دنبالش می آید. مرد رنگی باز فرار می کند و پلیس به دنبالش از صحنه خارج می شود

اولی: آگه مرگ کاری می تونست بکنه، همون دفعه اول کار خودش کرده بود.

دومی: درسته. یادم نبود.

اولی: بهتره یاد گذشته ها نکنیم. من وقتی داشتم کاتالوگ رو مرور می کردم توش در مورد گذشته نوشته شده بود: لحظه های بی خاصیت؛ اون قدر که نتونستن خودشون رو توحال نگه دارن و پرت شدن به گذشته. حالا هم بهتره این قدر داد و قال نکنی تا وجدان های آرومی داشته باشیم.

دومی: من کلی کالری سوزوندم، بعید می دونم تا نزدیکای مامان هم بتونم بیام.

اولی: پس حالا چیکار باید بکنیم؟

دومی: بهتریک کم بخوابیم.

اولی: آره وقتی می خوابی همه چی تموم میشه.

دومی: ولی بعد که بیدار میشه دوباره شروع میشه.

اولی: چه فکر بکری. مطمئنم که اگه اینیشتین نبوغ تورو داشت ما الان در چند فضا هم زمان در حال گفتگو بودیم.

دومی: بهتره یکم بخوابی.

اولی: آره موافقم. {نور میرود}

دویم

نور می آید زنی وارد می شود. زن نیز مانند مرد رنگی تمام بدنش رنگی است. دو بال مصنوعی دارد. یکی را از پشتش جدا می کند و پرت می کند بیرون صحنه. فقط اولی در صحنه است و به همان حالت قبل خواب است. زن می نشیند رو به رویش. اما اولی همچنان خواب است. زن حوصله اش سر می رود و ضربه به میز می زند. اولی از خواب

می پرد

اولی: من مُردم؟

زن: چطور این فکر به ذهنت رسید؟

اولی: تو مگه فرشته نیستی؟

زن: {نگاهی به تک بال روی پشتش می اندازد، آن را هم می کند و به بیرون صحنه پرتاب می کند.} این مدل دیگه خیلی قدیمی شده بود. یه مدل جدیدش رد دیدم فوق العاده اند. روی لبه های کناریش یک سری خزکار شده عالی.

اولی: پس من الان باید بمیرم؟

زن: باز چی شد که این فکر رو کردی؟ تو که هنوز نیستی که بخوای بعدش بمیری. من نمی دونم تو این مدرسه ها چی به شماها یاد می دن.

اولی: {کمی خودش را جلو می کشد و زن را بومی کند.} یعنی تو اعزرائیل هم نیستی؟

زن: {بد جور بهش برخورد کرده است} نخیر نیستم. خلایق هر چه لایق. من رو باش گفتم حالا که یکم وقت دارم تا گیت باز بشه پیام بشینم تا یه گپی بزنینم. نمی دونستم آقا منتظر شخص والا مقام اعزرائیل هستند.

اولی: پس توبه چه دردی میخوری؟

زن: خوب من یک زنم. همین کافی نیست؟

اولی: تو زن نیستی، زنی که نه فرشته باشه و نه اعزرائیل که دیگه زن نیست.

زن: مثل اینکه باز خوابت میاد!

اولی: نه. فقط سعی داشتم بخوابم.

زن: تلاشت به جایی هم رسید؟

اولی: راستش می خوام یک اعترافی بکنم.

زن: چه خوب، من گوش میدم.

اولی: پس تو خدایی؟

زن: نه ولی کاش بودم. اونطوری هر مدلی از اون بال ها که روش مروارید کار شده بود رو برای خودم می خریدم. البته برای بقیه هم این کار رو می کردم.

اولی: اینطوری دیگه مروارید هات ارزش نداشت.
 زن: بذار به این مشکلات بعدا رسیدگی می کنیم. فعلا مشکل تواز همه مهمتره.
 اولی: آخه فقط خدا دوست داره اعتراف گناه های ما رو بشنوه.
 زن: یعنی تو گناهکاری؟
 اولی: ما همه گناهکاریم.
 زن: گناه من چیه؟ اصلا من باید برم. {در حال رفتن}
 اولی: مایع ظرف شویی اون پشته.
 زن: خدا بهت صبر بده.
 اولی: صبر پاداش گناهه.
 زن: چرا بابت گناهی که نکردم باید مجازات بشم؟
 اولی: اگر صبر کنی مطمئنم یه روز به جواب سوالت میرسی.
 زن: {برمی گردد} بهتره بدونی که من یک زنم و زن ها صبر کردن رو خیلی خوب بلدن.
 اولی: همه ما تو گناه تو شریکیم. خدا به همه ما رحم کنه.
 زن: چرا گناه دیگران رو گردن می گیری؟
 اولی: تا وجدانم آروم بگیره.
 {زن رنگی بلند می شود و سروگوشی میان صحنه آب می دهد}
 زن: تواز با هم خوابگی خوشت میاد؟
 اولی: آره. اما نمیدونم چرا سرم درد میگیره. اونقدر درد میگیره که دوست دارم سرمو بکنم و جاش سریه الاغ رو بذارم.
 زن: مگه چیکار می کنی که اینطور میشه؟
 اولی: نگاه می کنم.
 زن: دوست داری با من بخوابی؟
 اولی: من سعی کردم که بخوابم.
 زن: پس دوست داری.
 اولی: معلومه که دوست دارم اما از طرفی هم علاقمند نیستم که تموم بشم.
 زن: چرا همیشه آخرش به رختخواب میرسه؟
 اولی: چون همه ما خوابمون میاد.
 زن: من صبر می کنم تا از خواب بیدار بشی.
 اولی: ما باید بریم.
 زن: کجا؟
 اولی: پیش مامانم.
 زن: خیلی از شما دوره؟
 اولی: فکر می کنم همین اطراف باشه.
 زن: مادرا همیشه نزدیک بچه هاشون می مونن.
 اولی: پس چرا الان اینجایی؟
 زن: آگه راستش رو بخوای ...
 اولی: نه من اصلا به حرف راست علاقه ای ندارم. آخرین باری که خواستم به حرف راست بزنم داشتم اعتراف می کردم. من خدا نیستم و نیازی به حرف راست تو ندارم.
 زن: پس من دنبال کار می گشتم. بعد یه آگهی دیدم که نوشته بود به یک خانم صد در صد معجزه و زیبا، جوان، خوش اندام، خوش صدا و با سابقه ی کار در رستوران نیازمندیم و آدرس اینجا روزه بود.
 اولی: باز باید هوا بخوریم. سفارش ما کی آماده میشه؟

زن: الان میرسم خدمتتون.
 {نور می رود. تاریکی. کسی مادرش را صدا می زند. زن نیز می رود. نور می آید}.
 دومی: مامان!
 اولی: یک یادداشت برای تو.
 دومی: {یادداشتی از جیبش بیرون می آورد} آمدیم. نبودید. رفتیم.
 اولی: چی نوشته؟
 دومی: همیشه ته تلخ خیار سهم منه.
 اولی: باید دنبال کار بگردیم.
 دومی: چرا باید دنبال کار بگردیم؟
 اولی: اولاً فعلاً که اینجا موندگار شدیم ونمی تونیم تا ابد اینجا بشینیم. دوما باید کار کنیم تا بعدش بتونیم استراحت کنیم.
 دومی: کسی رو میشناسی به ما کار بده؟
 اولی: نمی دونم بذار فکر کنم.
 دومی: بعد از فکر کردن هم استراحت می کنیم.
 اولی: مگه فکر کردنم کاره؟
 دومی: آره اون وقت به ما میگن کسایی که کارشون فکر کردنه بهشون می گن فیلسوف.
 اولی: آها فهمیدم. من استخداممون می کنم.
 دومی: تو؟
 اولی: من، ما دوتا رو میذارم سر کار.
 دومی: چه کار شریفی. تواین کار خونم به جوش میاد.
 اولی: ما وضعیت کار و درآمد رو متحول می کنیم.
 دومی: همه جا رو با این کار آباد می کنیم.
 اولی: یعنی چی؟ همه جا که آباد هست.
 دومی: خوب پس من خراب می کنم که بعدش توبتونی به شعارهایی که می دی جامه ی عمل بپوشونی و بیای همه جا رو آباد بکنی.
 اولی: توواقعاً به فرشته ای. این رو باتمام وجودم می گم.
 دومی: من ترجیح می دادم کم کم آدم می شدیم، این طوری دیگه خوش به حالمون می شد.
 اولی: منظورت چیه؟
 دومی: آخه آدم ها برای کاراشون دلیلی ندارن و وقتی هم کاری خراب میشه، که معمولاً هم همیشه اینطوره، کسی نیست بگه چرا؟
 اولی: برنامه ات برای ویرانی چیه؟
 دومی: در ابتدا باید تمام دانشگاهها رو بست و همه دانشجوها رو فرستاد تا توی معادن زغال سنگ کار کنن.
 اولی: یعنی چی؟ پس وظیفه ی تولید علم و جهت دهی به سیاست ها رو به کی می سپاری؟ در ضمن باید یادآوری کنم اگر دانشجوها رو بفرستی شمال، همه ی ما از جمله بنده، صبح خواب می مونیم.
 دومی: برای خواب نمودن می تونی ساعت مبارکت رو از جیبت دربیاری و برای اولین ساعت کوک کنی. برای بقیه ی موارد هم نیازی به کسی نیست. مگه سببی که افتاد روی سرنیوتن رو کسی انداخت؟ نه. به سبب اون همه علم تولید کرد. بدون حضور کسی.
 اولی: ولی سیاست حتماً نیاز به آدم داره.
 دومی: شما اون تابلوی جلوی درب ورودی رو نخوندی؟
 اولی: وقتی داشتم میومدم خیلی عجله داشتم، فرصت نشد. چی نوشته؟

دومی: حرف سیاسی ممنوع!

اولی: درسته. می تونی از ادامه برنامه هاتون برام بگی؟

دومی: بله. ما با توجه به شاخصه های بورس و نرخ تورم، اعلام می کنیم که دیگه نیازی به برنامه ریزی نیست.

اولی: نیست؟

دومی: درسته. شما اگه تاریخ مطالعه کرده باشید می بینید که هر جا ما با برنامه و روشی سازمان یافته جلورفتیم کلی منتقد و متفکر پیدا شدن که به انتقاد پرداختند. بدین منظور برای تلف نکردن نیروی کار مفید منتقد، در جهت کار معدن، ما همه ی طرح ها و برنامه ها رو کنسل کردیم.

اولی: من رو برای پیدا کردن شغل پیش شما فرستادن.

دومی: من تورو مسئول فروش خودت می کنم. وازت می خوام تمام سعی و تلاشت رو توی اینکار بکار ببری. با تمام وجودت.

اولی: همه عمرم منتظر همین لحظه ای بودم. این همه لطف و نظر شما من رو داره مستفیض می کنه. می خوام دستتون رو ببوسم.

دومی: بهتره به جای این کارا، ازمین لحظه بری و مشغول کارت بشی. البته هنوز برای معدن نیرو لازم داریم و اینویادت باشه.

اولی: فقط من قبلش یک کار خیلی خیلی کوچیک دارم که باید انجام بدم و بعد با تمام نیرو به این شغل، مشغول می شم.

دومی: چه کاری؟

اولی: باید برم پیش مامانم.

دومی: مامان.

{زن دوباره وارد میشود}

زن: سفارشتون تا چند لحظه دیگه سرو میشه. ما به خاطر این تاخیر، اشتراک ویژه ی ماهنامه ی فشن رو به شما می دیم.

زن مجله را می دهد و خارج می شود. در ادامه دختری جوان و برازننده وارد می شود. در طول حضورش مدام در حال قدم زدن است. در دستش گوشی تلفن همراهی است که سراز آن برنمی دارد. حرکات دختر به نحوی است که وجود شخصی را در کنارش القا می کند.

دختر خارج میشود

اولی: مامان بالا است.

دومی: بالای کجا؟

اولی: منظورم آنلاینه.

دومی: خوب پس ما هم بریم بالا.

اولی: آخه اونجا زیاد جا نیست و فقط یه خُرده می تونیم بریم بالا.

دومی: خوب پس من میرم، توبمون.

اولی: نه من میرم توبمون.

دومی: باید قرعه بکشیم.

اولی: موافقم.

دومی: مثل همیشه نفسمون رو حبس می کنیم، هر کی زودتر داد بیرون اون برنده اس.

اولی: قبوله.

{هر دو به صورت هم فوت می کنند}

دومی: ما هردوتایی مون برنده ایم.

اولی: برای برنده شدن فقط باید یکی باشی.

دومی: پس بیا یکی بشیم.

اولی: ما یکی هستیم.
دومی: یادم نبود.
{هر دو همزمان گوشی های تلفن همراه خود را بیرون می آورند.}
اولی: مامان یک کامنت داده.
دومی: چی نوشته؟
اولی: چیزی ننوشته. یک کله ی کچل عین سیب زمینی، با دو تا قلب وسط چشماش، اینو فرستاده.
دومی: یعنی قلبش افتاده تو چشماش؟
اولی: قبلا قلب ها می افتاد جای دیگه.
دومی: البته این نشونه ی صداقتیه که تودلت تو چشمات باشه و همه چیزو با دلت ببینی.
اولی: و ممکنه یه چیزی بره تو چشمت و اون وقته که دلت کور بشه یا دلت خون بشه.
دومی: میگم بیا ماهم براش یک قلب بفرستیم.
اولی: ما قلبامون دیگه کار نمیکنه. یادت رفت باز؟
دومی: مگه ندادی درستشون کنند؟
اولی: روزی که رفتم تو مرکز خدمات پس از فروش خیلی شلوغ بود. کسی که مسئول رسیدگی به قلب های از کار افتاده بود بهم گفت که اینها از رده خارج شدن و قابل تعمیر نیستن.
دومی: خوب می گفتم یه جفت قلب بدون خوردگی و رنگ بهمون بده. یه جفت از اون دسته دوها که آئورت شون هنوز باز نشده.
اولی: متاسفانه شرکتی که مسئول رسیدگی به این اموره، سال هاست ورشکسته شده. الان مکانش رو داده به یک گالری.
دومی: ای احمق!
اولی: چرا؟
دومی: خوب این قلب ها الان هر کدوم به اثر هنریه و می تونیم توهمون گالری برای فروش بذاریمشون.
اولی: عجب فکر بکری.
دومی: خودمون کنار قلبهامون می ایستیم. شاید خودمون هم خریدن.
اولی: اینکار رو نمیتونیم انجام بدیم.
دومی: چرا؟
اولی: یک چیزو دوبار که نمی شه فروخت.
دومی: مامان پیغام داده کجایی؟ چی بگم؟
اولی: بپیچونش.
دومی: چرا؟
اولی: الان با چه قلب و دلی بریم پیش مامان؟
دومی: بپیچوندمش. حالا یه سیب زمینی دیگه فرستاده که داره سرخ می شه.
اولی: مگه چی گفتم بهش؟
دومی: براش نوشتم خانم لطفا مزاحم نشید.
اولی: اون مامانمونه.
دومی: خوب چه فرقی می کنه؟ زن، زنه دیگه.
اولی: مامان ها زن نیستند.
دومی: پس چی هستن؟ لاک پشت؟
اولی: تا حالا بال های مامان رو دیدی؟
دومی: همین بال های سه تا صد تومن؟
اولی: نه بی مغز. بال های واقعی. اصل اصل. هیچ جا هم گیر نمیداد.
دومی: خوب؟

اولی: من دیدم. یکبار که تو کمد قايم شده بودم تا بابا رو دید بزخم، ماما بال هاش رو
درآورده بود بیرون تا یک کم نور بخورن.
دومی: برای همین بود که گفتم باید براش یه مایع ظرف شوی لیمویی بخریم.
اولی: مجبورم یک راز رو برات بگم... اون از مایع ظرف شویی لیمویی متنفره.
دومی: منم از تو متنفرم.

وصیت
نیمانادری

Photo: Saul Leiter

مردی با کت و شلوار سیاه، وارد شده و پشت تریبون قرار میگیرد. پس از مکث و نگاه به برادران و خواهرانی که در طبقات بالا و پایین نشسته اند صحبت را شروع میکند.

مرد:

بسم الله الرحمن الرحيم؛ اللهم عجل لوليک الفرج... بنده قبل از هر چیز خدمت شما حضار محترم، عالی و عالیّه، خیر مقدم عرض میکنم. امروز سومین روز وفات پدر بزرگوار بنده، جناب آقای «تقی آزادفر» هست... آقا سید مصطفی...! (آسید مصطفی، با کت و شلواوری طوسی و رنگ پریده و ظاهری به ظاهر راست و هدایت شده، به فرمان دست مرد، نامه ای در بسته را به او میدهد و خارج می شود) حالا ظاهرا خوشبختانه به سفارش شخص خود ایشون این افتخار نصیب بنده شده تا وصیتنامه رو، براتون قرائت کنم! حالا ماجرا چیست؟... الله اعلم!... بنده در خدمت شما همکاران، خواهران و برادران هستم و چند دقیقه ای بیشتر وقت شما عزیزان رو، نخواهم گرفت تا آخرین حرفهای ایشون رو... براتون بخونم... خوش آمدین بفرمایید... بفرمایید حاج آقا... به صلوات بفرستین بفرستین لطفا!... عرض کردم صلوات محمدی پسند! تماشاچیان صلوات می فرستند و اعجل فرجه! نامه را انگار که پلمپ است باز کرده و در همان ابتدا تورقی میکند تا تعداد صفحات وصیت دستش بیاید! ظاهرا خیلی هم بلند و بالاست! میخواند والعصر... انا الانسان لفی خسر... انا الذین آمنوا و امنوا صالحا، و تواضعوا بالصبر، و تواضعوا بالحق!... سلام پسر من! (سلام علیکم پدرم) خاندان ما، حکایات بی شمار دارند! از تولد تا مرگ همه قرار بود به سمت حق برویم، ولی ما... نرفتیم؟! مانرفتیم!... ما نه تنها از خدا دور شدیم، که به شیطان نیز نزدیک شدیم! (استغفر الله)... رفتن به سوی حق به معنای بالا رفتن طولی نیست، بلکه به تمام سمت هاست. ما به سوی حق رویم، حق به سوی... (آها، شعره، شعر گفتن! شعر دارن می گن!) ما به سوی حق رویم، حق به سوی ما شود، ما به راه کج رویم، راه سوی حق کند، راه راهی کج کنیم، باز حق صافش کند، صاف صاف و صاف صاف... صاف صاف و صاف صاف... (فاعلاثن فاعلاثن فاعلاثن!) لیک هر که حق بگفت، مادری دارا بود، ور که حق را نشنود، مادرش...!... مادرش... (خوانا نیست من رد می شم!) خدای بزرگوار خوب میداند که انسان، کذب وجودی خداوند شده...؟!... و هیچکس نیست تا افسار بردها و چشم و تن این کذب پرداز گنهکار بزند! ما گناهکاریم، همه مان گناهکار...! (البته در اصل اینها نظرات شخصی پدر بزرگوار بنده، هست! که ممکنه من یا خیلی از شما با این نظرات موافق نباشیم!... به هر حال!) مردان این سرزمین زیبا بند و تناور، با بازوانی به سختی سنگ و سینه هایی به نرمی برگ! و دل هایی به نرمی گل نه خشت... (بله!) زنان این زمین زیبا بند و جذاب، با چشمانی پراز شهوت...؟! آها شهوت...! مانندن! شهوت ماندن! و تن هایی به لطافت گل-های یاس کنار معبد آنها...! (فکر میکنم منظور، در اصل، همون عفاف ست که بین خواهران و برادران این مجلس در جریان!) و اما حالا چه مانده از این مردان و زنان... (سه نقطه!) الاسم تنزل من السماء... (پدر بزرگوار بنده، با قرآن میانه ی خوبی داشتند... این او اخرا! یعنی هیچ نامی بی دلیل نهاده نمی شود بر فرزند، جز از جایی دگر. اما اینبار این نشد! خداوند بزرگ، اینبار ماجرای دیگر رقم زد تا نامی به اشتباه بر کسی گذارند (مکث) پروردگار سه فرزند به من هدیه داد. دخترم «میترا» (خواهر بنده) و دختر دیگرم «روشنک» (خواهر بزرگتر بنده) و تنها پسر «فرهاد»... (البته بنده ی حقیر فقط در شناسنامه این اسم رو، فرهاد رو... یدک میکشم!... دوستان و همکاران بنده در ارگان های مختلف میدونن که بنده محمد جواد هستم!) که بعدها نامش را به چیزی دیگر تغییر داد! (همینی که الان عرض کردم رو گفتن!) او همانی ست که آخرین است! کوچکترین است و کوتاه ترین...! او آخرین فرزند من، تمام دلایل کوتاهی و کوچکی را

داراست!.... او گناهی بزرگ مرتکب شد!... و خاکی به وسعت تمام این سرزمین پُردروغ و بی فروغ بر سر خود ریخت... و اولین آن، تغییر نامی بود که از سوی خداوند بزرگ بر ایشان.... (عذر میخوام!...) (از بقیه ی متن چشم برداشته و به صفحه بعد می رود)... و خدا دم زد!... خدا دم زد؟!... خدا، دم، زد! (آها ببخشید، خود آدم زد!) و خود آدم زد بر پهلویش و حوا متولد شد... سپس آدم سیب معرفت را خورد، اما انگار ما هر صبح سیب حماقت را... گاز میزنیم!... این نور، تا کی خاموش میماند؟ خدا می داند! (حالا باید پیش بریم که بفهمیم منظور از «نور» چیه!) و فقط نادان ها نمیدانند نور چیست!... من نور را دیدم! در یک قطره اشک، چگونه از چشم دخترک بی گناه بیرون پاشید (یکی از مورد هاشون رو می گن... یک مورد دختر داشتن که همیشه برای ما تعریف میکردن و اشک توی چشم هاشون جاری می شد!) که نور چگونه در قطره ی اشک دخترک بیرون پاشید، تا شلاق را گوشه ی سیاهچال انداخته و برای اولین بار، دستان کسی را بوسه زد که تا پیشش با دندانهایم شُرحه شُرحه اش کردم! من نور را در سیاهچال تیره ی زندان دیدم! وقتی کارم بود، حرف کشیدن، کارم بود زبان از دهان کشیدن، دستانم بود شلاق و پاهایم بود باتوم!... من پس از سی و اندی سال، فهمیدم حق، همان جایی نشسته که من ناحق می خوانمش! و گناه همان چیزی ست که من راستی می دانمش... فهمیدم راهی می رفتم به ناکجا و ناخدا آباد... که بازگشتم! (خیلی از دوستان و مخصوصا خانواده ی بنده، میدونن که ایشون از توایین بعد از انقلاب بودن!) اما چه دیر بازگشتم! (منم باهاشون موافقم... چه دیر!)... دیر! همان اتوبان یکطرفه ای ست که هیچ راه بازگشتی ندارد و مجبوری آنرا تا هر کجا که خودش می خواهد بروی!... در «دیر» بازگشتی نیست! (البته من مخالفم با حرف ایشون! چون ما در اصل چیزی داریم که میگه: صدبار اگر توبه شکستی؟... توبه شکستی؟... باز! حالا ایشون اگه اینجوری فک میکردن... به هر حال!) و بی خود کرده هر که گفته «صدبار اگر توبه شکستی باز!»... (عجب!) مگر چند گناه وجود دارد که ما «صد نوع» آنرا انجام دهیم و باز بازگردیم؟! و من با اینکه پس از بیرون آمدن از سیاهچال شکنجه و گناه خونم را پاک کردم، اما خونی را در رگهای فرزندی به شریان در آوردم که همچنان سیاه بود! کاش بدنیا نمی آمدم تا او را به دنیا بیاورم! (مکث) کاش نداشتمش! کاش نمی کاشتمش!... گلی پُر خار، خاری بی ریشه، ریشه ای خشک و خشکی بی آب... گنهکار این میان، تویی، فرزند آخرم... فرهاد! (خشکش میزند) تویی که از خط و الفبا، خط کش و چوب الفش را برگزیدی، از نظم، فلک را و از تربیت کردن، تنبیه کردن!... تویی که از آدم شدن، ماتم شدن را برگزیدی و از هدایت، شمات، و از شرافت، شقاوت... و از «ببخشید!... ببخشید! خیلی ببخشید خواهان، برادران، همکاران!... اگر اجازه بدین من باقی این وصیت-نامه رو دیگه... (وصیت را می بندد)... چون فکر میکنم که این آدم، این پدر (حرفش را می خورد) برای ختم مجلس، صلوات محمدی پسند بفرستین (با خشمی فرو خورده، از پشت تربیون فاصله گرفته و بیرون می رود... سکوتی طولانی و صحنه ای خالی.....)

اما دوباره خشمگین باز میگردد، کتش را از تن کنده، بر کنار تربیون می اندازد و کاغذ را دوباره باز میکند حرف می زند (از همه اتون معذرت می خوام که نیمه کاره رفتم! این وصیت نامه «باید» تا آخر خونده بشه! باید! من اصلن اشتباه کردم که زرتی رفتم! به قول خودمون گفتنی: آبی که پاک پاکه، چه منتش به خاکه! این وصیت نامه رو تا واو و السلامش میخوام بخونم تا به وقت سوتفاهمی پیش نیاد!)... کاش مانند با توبه ی من توبه را میشناخت و به سوی نور می شتافت! او خطا میکند! خودش می داند چه گناهی مرتکب شده و مرتکبش می شود! من او را بزرگ کردم، نوازشش کردم و کلمه ی «ببخشید» را همیشه در گوشش خواندم! (حرف بیخوده! حرف بیخوده! هیچوقت من رو

بزرگ نکرد!... همیشه کوچیکم کرد! همیشه یه جور بدی بامن برخورد میکرد! انگار من یکی از موردای بازجویی ایشون بودم! من در چشمان او چیزی میدیدم که در چشمان هیچکس! من در میانِ مویرگهای چشمان پر خون او چیزی میدیدم که من را به یاد گمگشتی روزهای قبل از انقلابم می انداخت!... قبل از انقلابِ درونی ام!... وقتی برای اولین بار، خط کش آهنین دستش گرفت، زود فهمیدم خونِ قبل های من را دارد، خونِ سیاه گذشته ی من را! وقتی شنیدم در مدرسه ای که درس میدهد، همه دانش آموزان از او «وحشت» دارند، زود فهمیدم، او همانی ست که من «بودم»!... تنها او از میان فرزندانم این «کینه» و «خشم» و «انتقام» و «عقده» و «بیماری شکنجه کردن» را داشت! (من شکنجه نمیکنم! من شکنجه گرنیستم! من تربیت میکنم و اینکارو تربیت میدونم پدر من!) روزی در چشمانش خیره شدم (یه روز توو چشام خیره شد) گونه اش را بوسیدم (لب ام رو خیس کرد، همیشه چندشم می شد از این کارش!) در چشمانش نگاه کردم (خجالت کشیدم، نگاش روم سنگینی میکرد، سرمو می انداختم پایین همیشه) و گفتم: فرهاد من! تو خورشید سوزان حقیقتی، نه سیاهچال تاریکِ گناه! (و همیشه یک «نون»، کنار شدن ها و تونستن ها و کردن ها و خواستن ها م گذاشت! متن را شاهدِ حرفش می کند آها بفرمایید! نکن! نرو! نزن! نگو! نباش! نخواه! نشو! به همین خشکی و سردی! بهش میگفتم توسه تا بچه داری! چرا به بقیه بچه هات این حرفارو نمی زنی؟ اینا مگه چه فرقی بامن داشتن که به من میگفتی، به اونا نه؟!... میگفت چون درتو چیزی میبینم که در چشمای گذشته ی خودم توی آینه میدیدم! خودش مٹ گرگ بود! واقعا گرگ بود! من همیشه از ترس دیدنِ چشماش پناه میبردم به... همیشه به مادرت میگفتم هر گناهی که فرزندانمان کنند برگردن ماست! چون ازین مایه-اند! (اشتباه خوندم) چون از این مایند! خود را نمی-بخشم! جوانانی که زیر دست و پایم شکنجه شدند هم -من- را نمی بخشنند و همیشه تا پیری و حتی زمان مرگشان، تصویرِ کریه و دهشتناکم از جلوی چشمان اشک آلودشان رژه می رود... کاش فقط خدا من را ببخشاید(شاید!)... وقتی فهمیدم ناظم مدرسه ابتدایی شدی... خوفي غریب تنم را لرزاند! وقتی فهمیدم کلاس های قرآن و ریاضیات را خودش به عنوان معلم حاضر می شوی، قلبم لرزید! (عجب! وقتی فهمیدن من درس می دم حالشون بد شده! کسی اینجا هست بدش بیاد از اینکه پسرش آموزش پرورشی بشه؟! کسی از ساختن نسل بعد بدش میاد؟! ایشون هیچوقت توجیه نشد من برای چی داخل معلمی شدم!) قلبم لرزید که نکند «فلک» و «خط کش» و «کابل» و «چوب تر» جای کتاب را بگیرد... که گرفت! (من با افتخار بیس ساله دارم به این مملکت خدمت میکنم! همکاران میدونن، دلیلم واسه آموزش پرورش فقط کوپن و کارت-هدیه و شامپو برنجش نبود، اسمش روشه، پرورش! آموزش! من رسالتم چیز دیگه ای ست! پس زورم میاد وقتی می بینم یه مشت دختر پسر مدرسه ای بعد اینکه زنگ تعطیلی روم می زنن، می رن تو توالتا، سرخاب سفیداب شده، موها ژل زده، می ریزن تو کوچه ها خودشونو چس میکنن واسه هم! بچه ای که درس نخونه، تو کلاس هی زر بزنه، بیرون از مدرسه زر زرنه، به معلم ناظمش گوش نده، مدام فکر کنه کلاس جای همه چیز هست جز آدم شدن و تربیت شدن! باید بشینی روی سینه اش تا می خوره...! من از بذله بدم نمیاد، خودم به بذله گوم معروفم، بذله چیز بدی نیس! ولی حالم بد می شه می بینم الکی می خندن! آدم به هر چیز و هر جاش نباس بخنده که! موقرباش حیوان! متین باش حیوان! اینایی که گفتم یه سری شون بودن، یه جورای دیگه اشونم یه جور دیگه میسوزنن منو! متنفرم از شون وقتی میبینم تو خبرای روزنامه دیواری هاشون هی حرف می حرف! بعدم ننه باباهاشون! بلانسبت شما انگار با نوکر پسرشون حرف میزنن، شکایت شکایت!... می بینم چپیده ن تو حیاط شلوغ میکنن که چی؟ آبخوریا خرابه، چاه توالتا

گرفته، موش تو مدرسه اس! دِ آخه نکبتِ مفت خور من اون موشو میکنم تو حلقّت! من سرخودتو اون پدرمادرتو میکنم تو اون چا توالّت!... اینا اسمش تنبیه و شکنجه نیست، تربیته! من توی مدرسه ام قانون دارم! من ناظمم، نباشم نظمی نیس! من مجری و تابع نظمم، نه تابع و مجری نفس خودم! جواب تخطی تنبیهه! خودت توی جوونی همینارو میگفتی! چی شده که حالا یه جوری برخورد میکنی انگار اینجوری نبود؟! (مکث میکند، متوجه می شود، نباید این حرفها را جلوی اینهمه آدم که روبرویش نشسته اند می زده!) (آقایون خانوما! اگه یه کم صدام رو بردم بالا...! مخلص کلام که بنده فقط یه امشب بعد سالها دارم از حقم دفاع میکنم؛ جلوی کسی که حالا فقط یه «نامه» ازش مونده! که خودش اگه بود، مثل همیشه نمی تونستم از وحشت توی چشمش زل بزنم و بهش بگم «لطفا ساکت باش مردک»!..... خیلی ببخشید که من دوباره.....!) کاری که ما در سیاهچاله ها میکردیم نتیجه ای نداد جز آنکه، نسلی خونخوار و پراز عقده و پراز خشم و کینه به خیابان ها گسیل کردیم! توچه؟... کاری که ما برای تربیت و نظم کردیم «ناخن کشیدن» بود و «شوک الکتریکی» و «تجاوز» و «سنگ های آویخته به بیضه»، توچه؟ من از گناه برگشتم اما فکر میکردم، دیگر تمام شد! که تو، به... تو، به... تو، به بدنیآ آمدی و... تمام «نشد»! اینهمه سال رفتی و مارا در تنهایی گذاشتی و با شروع ندانم کاری هایت، صدها فرسنگ دورتر از خانه ات رفتی، تا چشمانِ مادرت... کور شد...؟!... (تا چشمانِ مادرت کور شد؟) مکث/شوک! تو به هرچه خواستی و دوست داشتی رسیدی... و این پند را از من بشنو تا روز و داع تو هم با این قسمت از زندگانیِ براین خاک فرارسد... دنیا جای محبت است، نه خونخواهی! جای عدالت است نه عداوت! جای برادری ست نه نابرداری! دنیا به قدری بزرگ است و شلوغ، که هیچ سرکوب و تووسری، آرامش نمیکند! و به قدری کوچک است و کوتاه، که با یک خطا، به راه کج می رود... من را ببخش، اگر در اینهمه عمر، به چشمانت نگاه نکردم، اگر همیشه یک «نون» کنار شدنِها و خواستنِها و توانستنِها و کردنِ هایت گذاشتم... ببخش اگر، تا نیمه ی عمرت جای اینکه شبها مانند یک پدر در آغوش بگیرمت، درگیر کبود کردن و نبود کردنِ یک مشت بیچاره ی بی گناه و گناهکار بودم... کاش دیگران هم مرا ببخشند... و فرهاد من... ببخشیده اگر نشوی... مثل من سیاه روز می شوی! (مکث - اشک چشمانش را می گیرد) هیچ خانه و کاشانه و دارایی ندارم که در این وصیت به نامت کنم... جز حرف آخرم... بدان و آگاه باش... که دانش آموزانِ اکنون ت، معلمانِ فردایندا... بگذار «علم» بگسترانند، نه «خشم و کینه»!..... و من الله توفیق... پایان... (اشک از چشمانش پاک میکند- نامه را تا کرده و مغموم و آهسته دور شده و از صحنه خارج می گردد)

داستان ویژه نامه

ویژه‌نامه‌ی داستان

ضمیمه شماره چهارم گاه‌نامه‌ی کلّزیت

تابستان ۹۷

ویراستار: آرش سوری

گرافیکست و صفحه‌بند: حسین پوراسماعیل

با آثار و نوشتاری از: محمدعلی افتخاری نیا، فاضل جلالی،

امید صوفیه‌وند، هه‌تاو خویش‌کار، فاطمه طاهری، مهرداد زینت‌فر،

لیلا رحمتی، مهدی راستگوی حقی، محمدکاظم زراعتی، حسین پوراسماعیل،

محمد رفیعی رودبالی، سیامک دری، محمد لاله‌گانی دزکی،

سیدجعفر سیدی‌نسب، بهزاد رضایی کلیسانی، سارا قشقه، مرتضی مرادیان

و سینا پورمحمدی

نشانی الکترونیکی: closetessays@gmail.com

مقدمه‌ی ویراستار

قریب به دو سال از برسر جمع خوانی ها می گذرد. حاصلش چند داستان کوتاهی بود که بیشتر در شماره های گذشته ی کلازت منتشر شد به علاوه ی داستان هایی که امروز در این دفتر گرد آمده است. همه ی این داستان ها البته نه محصول بی واسطه ی این جلسات که دست کم ثمره ی زیستن در فضایی است یکه. محصول تجربه ی زیسته ی همه ی ما در دامغان. بازدم استشمام هوای این شهر. و چه دلیلی روشن تر از این برای یک جا بودن شان؟

این مجموعه پیشاپیش به میانجی نوع و شیوه ی انتشارش، خودش را از اقتصاد بازار و فضای چاپ و نشر تردید آمیز و سودا زده-ی این روزها مستثنا کرده است، فارغ از این، نخوردن صابون ارشاد و به تبع آن تیغ سانسور به تن این دفتر، وجه مشخصه ی دیگرش است. اما این تکینه گی از دید من تنها به همین جا ختم نمی شود؛ در تمام مدتی که داستان خوانی ها برگزار شد، رفقای به این جمع اضافه شدند، رفقای کاسته. آثاری از بعضی دوستان در این مجموعه منتشر می شود که خودشان دیگر در دامغان حضور ندارند. بعضی فارغ التحصیل شده اند، دوسه نفری رفته اند و عطای درس خواندن را به لقایش بخشیده اند، راستش گریخته اند از وضع اینجا تا مجنون نشوند، نمیرند، نبینند یا هر چه. مساله این است که نیستند و جمع مان پریشان است. الغرض کنار هم آوردن متون جدا جدا و از هم گسیخته در یک دفتر، بسیار متناظر است با کنار هم آوردن بدن های منزوی و از هم دور افتاده. در واقع ایده ی در کنار هم بودن بدن ها، که بیشتر در جلسات داستان خوانی در پی آن بودیم، اکنون به لطف این مجموعه، به نحو دیگری محقق شده است، طُرفه این که این بار، مخاطبان این بدن-آثار، بی شمارتر. در ویرایش آثار این مجموعه تا حد ممکن سعی شده رسم الخط نویسنده گان حفظ شود و نوع خاصی از نگارش به کسی تحمیل نشود. مگر در مواردی که رسم الخط مزبور منجر به گونه ای خلط معنا می شد.

مساله ی دیگر اما اسامی غایب است. آن ها که می شد باشند اما نیستند. جای نام بسیاری از دوستان داستان نویس، یاران آشنا و دیده، رفقای نادیده و ناشناخته، مسلماً در این دفتر خالی است. گفتن ندارد که هر نشریه ذاتاً هژمونی دست اندرکاران اش را تحمیل می کند که با نوعی سرکوب و تخطئه ی ضمنی همراه است. در آرمانی ترین صورت هم، باز کسانی نیستند، کسانی حضور ندارند. گفتن این ها در مجموع چیزی از قصور و کوتاهی-ام به عنوان سردبیر نمی کاهد، اما حداقل این وظیفه را به من محول می کند که به تمامی مخاطبان تصادفی این دفتر یادآوری کنم که در میان سطر سطر این نوشته ها، اسامی محذوفان احتمالی را به یاد آورید. آن ها را که می شناسید و نیستند...

و حسرت؛ حسرت نوشتن چیزی کنار این داستان ها. حسرت گفتن از این ها. در تمام مدت گردآوری و ویرایش این نوشته ها، همه اش به نوشتن مطلبی جداگانه برای هر داستان فکر می کردم. حتا برای چندتایی شان هم سیاهه و مسوده ای گرد آوردم. اما راستش نه. دیگر نه. دل و دماغش نیست انگار. این حسرت هم برود کنار باقی آن حسرت ها که مثل محال اندیشی با هم بودنمان و کنار هم ماندنمان، مدام از کف می رود و دیگر هیچ کاری اش نمی شود کرد. نمی دانم!

سرآخر سپاس از همه ی رفقایم در دامغان. دست تان توانا، چشم-تان بینا و قلم تان روان بادا...

الف. سین

آقا جان^{۵۴}

برسد به دست^{۵۶} اهالی دره خانی به خدا گوسفند، گوسفند نیست

بی نام^{۶۹}

پانتئون^{۷۱}

تنهایی^{۷۳} حین ذوب شدن

چای زندگی^{۷۵}

چند قدم تا بهشت^{۷۸}

خاطرات^{۸۱} الحاقی به آخرین داستان

زهر خورشید^{۸۵}

شام آخر^{۹۰}

قافله^{۹۴}

کوالاها هیچ وقت خسته نمی شوند^{۹۹}

محمد رضا آب بر آتش^{۱۰۵}

مرده ریگ^{۱۰۹}

یک داستان معمولی از یک روز معمولی^{۱۱۲}

فهرست

آقا جان
لیلا رحمتی



عکس: لیلا رحمتی

بوی عرق مانده و سیگار کشیده شده‌ی توی اتوبوس چاره‌ای جز این برایم
نمی‌گذاشت که به آقا جان
فکر کنم.

استفراغ صبحگاهی‌اش که تمام می‌شد، خودش را می‌کشاند روی پشتی داخل
ایوان و درازکش لگدی حواله‌ی دخترعقب مانده‌ی ساحره می‌کرد. کل زندگی‌اش
از استفراغ‌های آن چنانی پر بود. ساحره زن دومش به راحتی پاره کردن عکس
آقاجان با گوگوش و چسباندن عکس خودش کنار آقاجان، جای عزیز را گرفت.
راستش ساحره اسم رقصنده‌ی کاباره‌ایی در استامبول بود که آقاجان شیفته‌اش
بود و چون دستش به او نمی‌رسید عصمت و دخترعقب-مانده‌اش را به جایش
نشانده. آقاجان بعد از ازدواج دوم، تعداد لگدها و استفراغ‌هایش بیشتر شده بود.
پاچه‌های شلوارم که تا زانو خیس شده بود را تا کردم، پرده را زدم کنار و خودم
را به ایوان رساندم که دمپایی را به طرفم پرت کرد. همین طور که داشت لیوان
پرایمیوه‌اش را هورت می‌کشید، داد زد: مگر نگفتم پدر سگ وقتی می‌آیی تو یا
الله بگو؟ بعد دست کرد تو جیبش و یه سکه جلوم پرت کرد. سکه را که دست
مزد شستن اتوبوسش بود، برداشتم و به سمت حیاط پشتی دویدم. آقاجان تا دم
مرگش طوری زندگی کرد که محتاج هیچ کس نباشد حتی خدا. چای ایرانی
صد تومنی از اینجا می‌خرد و ترکیه سه برابرش می‌کرد تا خرج دوتا زن و پنج تا
بچه‌اش را بدهد. نان دلالی را که بخوری دلگی کار و بارت می‌شود و بومی‌کشی
که هر جا برایت سود دارد بروی. ساحره سود داشت و نگه داشتن دخترعقب
افتاده‌اش، پول. عصمت ارثی که از شوهرش مانده بود، دودستی تقدیم آقاجان
کرد. ساحره که لب حوض می‌نشست، آقاجان زیرچشمی نگاهمان می‌کرد
تا لابد ببیند کدام یکی از ما به کفل و سینه‌های زنش چشم داریم. ننه سر
نمازش دعا می‌کرد که پنج تا پسرش به آقاجان نبرند، با اینکه تخم و ترکه‌ی
آقاجان بودیم ولی ننه دلش به شیرینی که از سینه‌هاش خورده بودیم، خوش بود.
آقاجان هفته‌ای یکبار دمپختکش را پیش ننه می‌خورد و تا شب نشده می‌رفت،
اما ننه راضی بود به نبودنش یا شاید به همین قدر بودنش. ننه دامادی ما دوتا
پسر آخرش را ندید. رضا که رفت دم مسجد شاه دنبال کار و بار خودش. من هم
شدم شاگرد شوfer کنار دست آقاجانم که مبادا با ساحره تنها توی آن خانه بمانم.
بعد یک سال شاگردی اعتماد آقاجان جلب شد و خودش را خونه نشین کرد و
من شوfer شدم.

بعد از بیست سال آقاجان تک و تنها گوشه‌ی همان ایوان مرد. حالا من و رضا و
باقی برادرها و کوچ و کلفتشان، باید جمع بشویم و از ته دل گریه کنیم و سرهایمان
را بندازیم پایین که انگار خیلی پشیمانیم که آقاجانمان را تنها گذاشتیم.
شیشه ماشین را می‌کشم پایین و تمام کثافت توی هوا را داخل ریه ام فرو می‌برم.

A black and white photograph showing a dark suitcase and a light-colored bag resting on a wooden pallet. The pallet is placed in a field of deep, parallel furrows, likely from a plow. The scene is desolate and evocative.

برسد به دست اهالی دره خانی
مهردادزینت فر

عکس: سارا قمشه

معمولاً همه‌ی نامه‌ها در دره‌خانی بدون جواب می‌ماند و اگر کسی می‌خواست جوابی بدهد باید خودش بلند می‌شد و با تنها نیشان قراضه‌ای که مسافرا از دره‌خانی به شهر و از شهر به دره-خانی می‌آورد، به شهر می‌رفت و جواب نامه را می‌رساند یا به درخواستی که در نامه شده بود رسیدگی می‌کرد. همان نیشان قراضه هم نامه‌ها را به دره‌خانی می‌آورد. البته اگر کسی می‌خواست نامه‌ای از شهر به دره‌خانی بفرستد باید چیزی حدود ده دوازده کیلومتر از مرکز شهر تا جایی که نیشان به عنوان ایستگاه اصلی‌اش مشخص کرده بود، می‌رفت و نامه را به راننده می‌داد و راننده هم به آغالی می‌داد و آغالی هم به دست گیرنده‌ی مشخصش.

اهالی نامه را با نامه جواب نمی‌دادند چون راننده‌ی نیشان به گفته‌ی خودش خیابان‌های شهر را بلد نبود و اگر به شهر می‌رفت نمی‌دانست چطوری باید برگردد. حتی یک بار هم که روغن ترمزش ته کشیده بود و مجبور شده بود به شهر برود آن قدر این خیابان و آن خیابان را به دنبال تعویض روغنی گشته بود تا در سرازیری یکی از خیابان‌ها ترمز بریده و یک دختر بچه‌ی سیزده ساله را زیر گرفته بود. سه سال زندان کشید تا اینکه اهالی دره‌خانی همت به خرج دادند و پولی جمع کردند و تنها راننده‌ی دره‌خانی را از زندان آزاد کردند. اهالی تصادف را به پای شومی سیزده سالگی دختر زده بودند و خود دختر را مقصر اصلی این تصادف می‌دانستند. از آن به بعد در دره‌خانی بچه‌ها با رسیدن به سن سیزده سالگی حق بیرون رفتن از خانه را نداشتند و به مدت یک سال در خانه حبس می‌شدند تا به سن چهارده سالگی برسند. یعنی دوران نحس بودن را پشت سر بگذارند. دلیل این حبس خانگی بچه‌های سیزده ساله فقط زیر گرفتن دختر بچه‌ی سیزده ساله با نیشان نبود.

در دومین سالی که تنها راننده‌ی دره‌خانی در زندان بود پسر بچه‌ی سیزده ساله‌ای از اهالی دره‌خانی رفته بود تا از رودخانه با قلاب ماهی بگیرد. اما به طرز مرموزی ناپدید شد. همه‌ی اهالی بسیج شدند تا جسد پسر را (که احتمال می‌دادند آب آن را با خود برده باشد) پیدا کنند؛ اما همان روز، در زمین‌های دیم بالای ده پنج خرمن پراز گندم آتش گرفت. دلیل این آتش سوزی هیچ وقت مشخص نشد و اهالی بعد از مدتی این اتفاق را جزو اتفاق‌های شوم دانستند و فراموش کردند که شاید کسی می‌توانسته از روی غرض شخصی باعث و بانی این آتش سوزی باشد. فاصله‌ی دود غلیظی که به آسمان می‌رفت تا جایی که اهالی به دنبال جسد می‌گشتند آن قدر زیاد بود که فقط می‌توانستند دست به آسمان بلند کنند و خدا خدا کنند که اتفاقی برای کسی نیفتاده باشد. بعدها که معلوم شد پنج خرمن خاکستر شده، همگی همت به خرج دادند و با جمع کردن پولی اجازه ندادند که زندگی آن پنج خانوار لنگ بماند و تمام این اتفاقات را به پای سیزده سالگی همان پسر بچه‌ای دانستند که رفته بود با قلاب از رود ماهی بگیرد.

وقتی که به این اتفاق نظر رسیدند همه از جستجوی جسد پسر سیزده ساله دست کشیدند و خیلی‌ها می‌گفتند که از ما بهتران او را برده‌اند چون سیزده سال داشته و نباید در این سن از خانه بیرون می‌رفته‌است. از آن به بعد هیچ

سیزده ساله‌ای در دره‌خانی پیدا نمی‌شد. همه‌ی سیزده ساله‌ها باید یک سال در خانه حبس می‌شدند تا به سن چهارده سالگی برسند. کسانی هم بودند که نمی‌خواستند این کار را بکنند اما وقتی عقیده‌ی عموم بر حبس سیزده ساله‌ها بود آن‌ها هم مجبور بودند سیزده ساله‌های خود را تا رسیدن به چهارده سالگی در خانه حبس کنند. کار به جایی رسیده بود که تنها مدرسه‌ی دره‌خانی هم سیزده ساله‌ها را ثبت‌نام نمی‌کرد. و سیزده ساله‌ها هم چنان در حبس به سر می‌بردند تا اینکه نامه‌ای عجیب و مرموز به دست «آغالی» رسید.

هر وقت نامه‌ای از شهر به دره‌خانی می‌آمد تنها راننده‌ی دره-خانی آن را به دست آغالی می‌داد تا آغالی نامه را به دست گیرنده‌ای که بر پشت نامه نوشته شده بود برساند. اما این بار نامه‌ای عجیب و مشکوک به دست آغالی رسید که وقتی آغالی نوشته‌ی پشت نامه را خواند بدنش لرزید و نامه از دستش افتاد. پشت نامه نوشته بود: «از پسری سیزده ساله به تمامی اهالی دره‌خانی.»

این اولین بار بود که آغالی با چنین نامه‌ای روبرو می‌شد. تکلیفش را در برابر آن نامه نمی‌دانست فقط می‌دانست که این نامه حامل نوعی شومی ست که می‌تواند اتفاقات شوم دیگری را هم به همراه بیاورد؛ بنابراین، مصلحت نامه را همانند تمام سیزده ساله‌های دره‌خانی در حبس شدن می‌دید. حبس در صندوق‌چه‌ی قدیمی و زنگ‌زده‌ای که در پستوی خانه بود. تازه در روستای دره‌خانی چیزی در حدود صد خانواده زندگی می‌کرد. صد خانواده که کم جمعیت‌ترین شان غیر ممکن بود کمتر از ده نفر باشد. از آن طرف، نامه‌هایی که به دره‌خانی می‌آمدند نامه‌هایی بودند که هم اسم گیرنده‌ها و هم اسم فرستنده‌ها به طور مشخص نوشته شده بود اما این نامه نه فرستنده‌ی مشخصی داشت نه گیرنده‌ی مشخصی. از فرستنده‌ی نامعلوم به گیرنده‌ی نامعلوم. تازه از همه‌ی این‌ها اگر هم که می‌شد گذشت از نوشته‌ی پشت نامه نمی‌شد و همان کافی بود تا نامه به سرنوشت سیزده ساله‌های دره‌خانی برسد و در صندوق زنگ‌زده‌ی قدیمی حبس شود.

دو هفته از آمدن آن نامه‌ی شوم گذشته بود که تنها راننده‌ی دره‌خانی سه نامه به دست آغالی داد تا آغالی آن‌ها را به گیرنده‌ها برساند. اما از این سه نامه فقط دوتای آن‌ها گیرنده‌ی مشخص داشتند و سومین نامه باز چنان لرزه‌ای به تن آغالی انداخت که نامه از دستش افتاد. سومین نامه باز از پسری سیزده ساله بود به تمامی اهالی دره‌خانی. این دومین نامه بود و این هم همانند نامه‌ی قبلی محکوم به حبس در صندوق زنگ‌زده‌ی قدیمی شد تا شومی‌اش در همان صندوق بماند و به بیرون سرایت نکند.

بعد از دومین نامه، نامه‌های دیگری هم به دست آغالی رسید، نامه‌هایی که از پسری سیزده ساله برای تمامی اهالی دره‌خانی فرستاده شده بود. اوایل هر دو هفته یک بار بعد هر هفته و بعد از آن هر سه چهار روز. تا اینکه صندوق زنگ‌زده‌ی قدیمی که در پستوی خانه‌ی آغالی بود، پر شد از نامه‌های پسر سیزده ساله‌ای که هر کدام از آنها لرزه‌ای به تن آغالی انداخته بود. لرزه‌ای که بعدها به تن تک‌تک اهالی دره‌خانی افتاد. یک بار که آغالی درباره‌ی فرستنده‌ی نامه از تنها راننده‌ی دره-خانی سوال کرده بود، راننده از پسرناشناسی گفته بود

که مدتی از او می‌خواهد تا نامه‌هایی را به دره‌خانی بیاورد، او هم کرایه‌ی نامه را می‌گیرد و نامه را می‌آورد. آگاهی بیشتر از این نمی‌خواست چیزی بداند. چند روز بعد نامه‌ی دیگری رسید. از همان پسر سیزده ساله. و این بار آگاهی با بزرگان دره‌خانی درباره‌ی این ماجرا به گفت و گو نشست. بزرگان از شنیدن این ماجرا وحشت کردند، وحشتی که ریشه در اتفاقاتی داشت که باعث و بانی همه‌ی آنها سیزده ساله‌ها بودند. و در جستجوی راه حل به این نتیجه رسیدند که باید تمامی اهالی دره‌خانی از این ماجرا باخبر شوند.

همه‌ی اهالی در میدان جمع شدند؛ کسی نمی‌دانست چرا تک‌تک اهالی - البته به غیر از سیزده ساله‌ها - را در میدان جمع کرده‌اند. فقط از اتفاق شومی صحبت شده بود که همه باید در ساعتی مشخص از روز در میدان باشند تا از این اتفاق شوم باخبر شوند. همه‌ی اهالی جمع شدند و به گوش همه رسید که مدتی - ست نامه‌هایی مشکوک (که روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شوند) از پسر سیزده ساله به تمامی اهالی دره‌خانی، به دست آگاهی رسیده و اتفاق نظر بر باز کردن نامه‌هاست.

خاطرات تلخی که از سیزده ساله‌ها در خاطر اهالی دره‌خانی بود دوباره زنده شد و جمعیت به وحشت افتاد. یکی دعا می‌خواند و دیگری توبه می‌کرد. حتا در میان جمعیت زنان تا موعد باز کردن نامه‌ها صدای گریه و مویه بلند بود تا این که در سکوتی مرگبار و سراسر وحشت، نامه‌ها یک به یک توسط آگاهی و مردانی که بر سکون نشسته بودند باز شد. نامه‌ها که باز شد یکی از بزرگان با وحشت بلند شد و همین‌طور که چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد به طرف خانه رفت و به مدت سیزده سال در خانه ماند. آگاهی هم چنین کرد. و دیگری که بر سکون نشسته بودند. همه با باز کردن نامه‌ها با وحشتی خفه -کننده به خانه‌ها رفتند و بدون این که کلمه‌ای راجع به نامه‌ها صحبت کنند به مدت سیزده سال در خانه ماندند. جمعیت حاضر در میدان هم بعد از دیدن نامه‌ها در سکوتی غریب (انگار که محکوم به سکوتی ابدی شده باشند) به خانه‌ها رفتند و این سکوت شوم به مدت سیزده سال بر دره‌خانی حکومت کرد. درها و پنجره‌ها را بستند و زندگی در دره‌خانی محدود به زندگی در چهار دیواری خانه‌ها شد. تنها صدای نیسان قراضه‌ای که به مدت سیزده سال بدون مسافر از شهر به دره‌خانی و از دره‌خانی به شهر می‌رفت و می‌آمد سایه‌ی این سکوت را کنار می‌زد. نیسانی بدون مسافر به مدت سیزده سال، فقط حامل یک نامه که بر پشت آن نوشته بود: «از پسر سیزده ساله به تمامی اهالی دره -خانی.»

نامه‌های پسر سیزده ساله در طول مدت حبس خانگی اهالی، همچنان با نیسان قراضه به دره‌خانی می‌آمدند تا اینکه در یازدهمین سال از حبس عمومی، نیسان قراضه در سرازیری جاده -ای که به دره‌خانی می‌آمد ترمز برید و به ته دره‌ای پرت شد. و آخرین نامه از پسر سیزده ساله به دره‌خانی نرسید.

دره‌خانی تا دو سال پس از سقوط نیسان قراضه به دره هم‌چنان در سکوت ماند. سکوتی مرگبار که هیچ نشانی از زندگی در خود نداشت و از دره‌خانی قبرستانی متروک ساخته بود که به جای مرده‌ها، زنده‌ها درون قبرها بودند و نفس می‌کشیدند. و این تنها تفاوت اهالی دره‌خانی با مرده‌های قبرستان بود. سرانجام

پس از سیزده سال حبس خانگی؛ اهالی درها و پنجره-ها را باز کردند و زندگی محدود شده در چهار دیواری ها را دوباره به بیرون کشاندند. دره خانی جانی دوباره گرفت. کسی نفهمید چه بلایی بر سر تنها راننده ی دره خانی آمده بود اما همه خوشحال بودند که دیگر نامه هایی از پسر سیزده ساله به دره خانی نمی آید. و این را نشانه ای می دانستند از پایان دوران شومی که به خاطرش مجبور شدند سیزده سال تمام در خانه بمانند.

به خدا گوسفند، گوسفند نیست
حسین پوراسماعیل



تقدیم به احمد خان و آغانازار و دخترشان زهرو که مادر من است
عکس: نصرت اله پیری

ناهار کباب خورده بود. چرتی سبک، شکمی سیر، بدنی سنگین. حسابی که داشت خواب می دید پایش تیر کشید. مدتی بود که کمرو پا آرنج و کلا استخوان های پیرمرد به هم ریخته بود. از خواب پرید. آهی کشید: «آغانازار هاللاو» این جوری زنش «آغانازار» را صدا زد. بوی پونه های خشک شده به زور از لای در خودش را به بینی پیرمرد نزدیک می کرد و بینی پیرمرد آن را پس می زد. دماغش سنگین شده بود. آغانازار بدو بدو خودش را رساند. «آوآو» پیرمرد آب می خواست، بدنش دوباره خشک شده بود و تا قرصش را نمی خورد نمی توانست از جایش بلند شود. صدای پر شدن لیوان-گرمای تیرماه و قرصی که پایین می رود، پیرمرد آروغی زد. آغانازار دست هایش را گرفت و از جا بلند کرد. صدای استخوان های پیرمرد به سان جیر جیر چرخ لولای روغن نخورده در ورودی هال خانه اش بود. بلند: «یا علی» پیرمرد به سمت آغل رفت که گوسفندان را آماده رفتن به چرا بکند. در این حین هم پیرزن توشه سفرش را آماده می کرد. مقداری دوشاب و کره محلی و یک فلاسک چای با عطردارچین. صدای لولای در هال درآمد، در فَنسی جلوی آغل پایین کشیده شد، صدای بع بع گوسفندان که به تازگی پشمشان را تابستان به قیچی پیرمرد نشانده بود و در سایه بانی از تاک ها و خرده چوب هایی که پیرمرد با کمک محمد پسرش برایشان ساخته بود در حال استراحت، که گذاری پا می شدند و از آبخور گلویی تازه می کردند دوباره همان جا دراز می کشیدند. با ورود پیرمرد به آغل همگی بلند شدند. ترس که پیرمرد سنگی بزند، فحشی دهد یا با چوب دستی کلفتش به سرو کله شان بزند. آماده، برپا و یکی یکی با نظم از در فَنسی آغل وارد حیاط شدند. پیرمرد گوشه ی ایوان که مشرف به رودی که از وسط آبادی می گذشت بود، سیگاری آتش کرد. آغانازار چای تازه دمی را داخل پیاله کرد و با اینکه تمام تمرکزش را به لبه های پیاله داده بود، دست های لرزانش باعث می شد نتواند چای را در مسیر آشپزخانه تا ایوان، درست داخل پیاله نگه دارد؛ چون حوصله فحش های پیرمرد را دیگر نداشت. قندها روی نعلبکی خیس خوردند و پیرمرد با دیدن آن دوباره شروع به داد و بیداد کرد. دود را از بینی-اش بیرون میداد: «تفه له تی وه له بی نی ووره ته خه وه شال و دی نی یا تای ت»؛ فحش می داد. گوسفندان هم نظاره گر این قضیه بودند و می ترسیدند. چای را سر کشید. داغ بود. سر کشید. بلند شد. بقچه را از آغانازار گرفت. کولش انداخت.

پیرمرد پیاله و نعلبکی و قندهای خیس خورده را روی حصار ایوان گذاشت. چوب دستی را که جلوی پایش افتاده بود برداشت و جلوی گوسفندان شروع به حرکت به سمت در حیاط کرد. صدا و گرد و خاکی که گله گوسفندان همسایه -برادرش- راه انداخته بودند را حس کرد در را باز نکرد. صبر کرد در را باز نکرد صبر کرد که آنها رد شوند لشکر گوسفندان همسایه ارتش متخاصمی بود که پیرمرد را یاد شهرمی انداخت. زمانی که گله پانصد گوسفندی اش را فروخت که به شهر برود. کلاه حصیری سوراخ سوراخ اش را از کنار در برداشت و به سرکرد صورت اش در سایه کلاه تیره شده بود، تیره و قیافه ترسناکی را برای گوسفندان ساخت بود.

همین که گله‌ی همسایه رد شد، در حلبی خانه را باز کرد. با دست چپش در را نگه داشته بود و با دست راست چوب دستی‌ای که در آسمان موج می‌خورد و روی بدن گوسفندان فرود می‌آمد که آنها را به بیرون هدایت کند. پنجمین و آخرین گوسفند هم بیرون رفت. پیرمرد نگاهی به پشت سرش انداخت و سکوت آن ساعت از ظهر با صدای به هم خوردن در، بد شکسته شد.

۲

شیب مسیر در خانه پیرمرد تا پستی پایین دستی آبادی، شده بود بلای جان این روزهایش. شیبی که قبلاً براحتی از آن می‌گذشت، حالا باعث زانودرد و آه و ناله اش می‌شد. اصلاً باور پذیر نبود که پیرمرد همان پیرمرد سه سال پیش باشد؛ قشنگ زهوارش در رفته بود، قراضه‌ی قراضه شده بود. چند روز پیش هم از کوه افتاده بود. یک روز بعد به اتفاق پسرهایش رفته بودند جنازه جاندار پیرمرد را جمع و جور کنند. سه ماه پیش بخاطر عفونت ریه هایش در تهران بستری شده بود؛ البته همین حالا هم صدای خس خس سینه اش براحتی قابل شنیدن بود. «هرکس تاریخ مصرفی دارد؛ آدم‌ها کم کم می‌گندند و سگ می‌شوند.»

گوسفندها به سمت پایین به آرامی حرکت می‌کردند و بع بع می‌کردند. پیرمرد جا می‌ماند آنها مسیر را کج می‌کردند. پیرمرد فحش می‌داد. سنگ می‌زد. آن‌ها دوباره به مسیر بر می‌گشتند. گله‌ی پیرمرد؛ اگر بشود اسمش را گله گذاشت، سگ نداشت همینطور که گله این وروان ورمیشد پیرمرد مرگ خودش را از خدا می‌خواست.

احمد خان پنج سال پیش پانصد گوسفند را می‌برد پانصد گوسفند را برمی‌گرداند. احمد خان آن روزها خدای گوسفندانش بود، اما الان گوسفندها هم او را مسخره می‌کنند. فرزندانش حرفش را زمین می‌اندازند. مرگش را از خدا می‌خواست. همینطور که سنگ‌های کوچک زیر پای پیرمرد تک تک مویرگ هایش را مسخره می‌کردند. عذاب راه کمتر شد و به پستی پایین آبادی رسید. همانجایی که رود آن را نصف می‌کرد. یکی از گوسفندها شروع به خوردن آب کرد که صدای پیرمرد بلند شد. انگار که دارد از او می‌خورد، سنگی را گرفت و سنگی برپس کله گوسفند بیچاره فرود آمد. آنچنان ناله‌ای سر داد که یک لحظه آسمان پراز گنجشک شد. از آب خوردن دست کشید و بدو بدو خودش را به دوستانش رساند. پیرمرد دیگر حال پا گذاشتن روی سنگ-هایی که اهالی ده برای عبور از رود کم جان این روزهای علی آباد علیا انداخته بودند را نداشت. با اینکه میدانست آب سرد دوباره آه و ناله استخوان هایش را بلند می‌کند، با کفش کتانی پاره اش از وسط آب رد شد.

۳

نگاهی به مسیر انداخت. پاهای خیس را به خشکی رساند: «تفله توپل‌تانه بی خیره یل» سنگی دیگر. فحشی دیگر. گوسفندها را ملتفت کرد. حالا تازه وارد زمین‌های زراعی آبادی شده بودند. باید از میانشان به «داره دریژه» می‌رسیدند. گندم‌ها درو شده بودند. زمین‌های جولخت بود. برنج نبود و فقط زمین‌های زرد خشکی که یک درخت گردوی بزرگ وسط چپیده بود. گوسفندان از سر

شیطنت بود یا عادتشان سرخود را به سمت زمین های آفتاب سوخته لخت آنجا کج می کردند. و باز هم سنگ و «تفله تولتانه بی نوره یل».

این پیرمرد که مرگش نمی رسید، هرروز سگ ترمی شد. دیگر نمی شد با او صحبت کرد. جواب اهالی آبادی را هم نمی داد. سرش را به پایین می انداخت. چوب دستی اش را نگاه می کرد. قدم برمی داشت. سنگ می انداخت و فحش می داد. گوسفندان دیگر جانشان به لبشان رسیده بود. به خدا به همان کاه و آب و آغل و سایه تاکها راضی بودند تا این سنگ و فحش. البته عادت کرده بودند، ولی دیگری مهربی را تحمل نمی کردند. دلشان تنگ شده بود برای دست های کلفت پیرمرد که بهشان بخورد، لمس شوند باهاشان درد دل کند، آواز بخواند، هوره بچرد، زخم هاشان را درمان کند با این حال باز هم کاری نمی کردند.

نیم ساعت دیگر از پیاده روی مانده بود که پیرمرد نفسی تازه کند، دواپی بخورد. گوسفندان را ول کند به امان خدا. گوسفندان ها هم شیطنت میکردند اما اهل خطر نبودند. ساعت حدود ۳ بود یا ۳ و نیم، پیرمرد بطریش را برداشت کمی آب خورد و جلو را نگاه می کرد، خود را از بالا نگاه می کرد، فکر می کرد که «بعد از هشتاد سال چقدر مسخره است تلک تلک بیوفتی دنبال پنج تا گوسفند این ور و آنورشان کنی». از خودش عصبی بود که سربیک حرف مفت یک عمر زندگیش را به حراج گذاشت؛ تلویزیون ۴۰ اینچ به قول خودش ۴۰ انج خرید به قیمت ۷ گوسفند. ماشین لباسشویی خرید به قیمت ۴ گوسفند. و همینطور گوسفندانی که تبدیل به آهن و پلاستیک شدند و الآن نبودشان را براحتی حس می کرد.

«هعی...»

سیگاری را روشن کرد با تنباکوی زرد کارزان. آرام آرام راه می رفت. دردش را کم کم فراموش می کرد. فکرهایی که روانش را بهم می ریخت را نشخوار می کرد. گوسفندان هم سرشان رو به پایین بود و بی اعتنا مسیری که حفظ بودند را طی می کردند.

۴

درخت بلوط کهن سالی که تک، میان مزرعه های الان خشک «چاله کت» افتاده بود و سنگ های پای آن، سوراخ سنجاب و کبودی حاصل از دودهایی که سنجاب گیرها با سوراخ کردن و به آتش کشیدنش جا گذاشته بودند، رفیق دیرین پیرمرد بود. زبری تنه اش جای محکمی بود برای استراحت، خواب.

پیرمرد ول شده بود. آنجا درخت برایش جذابیته نداشت. کریه شده بود. پیرمرد نمدی که پوشیده بود را کمی جمع جور کرد که تکیه بزند و مقداری خستگی اش را بخوابد. حالش از این به هم می خورد که باز هم قیافه لخت و بی-پشم گوسفندان را ببیند. سیگاری دیگر آتش کرد، لیوانی چای. با چشمان کم سویی زل زده بود به آفتاب و چای داغ را سر می کشید. زبان دیگر سِر پیرمرد نه طعم می شناخت و نه قدرت آن را داشت که به مغز بگوید سوختم. سر شده بود. چای داغ پایین رفت. پیرمرد آخرین پک را زد. چشمانش را از آفتاب گرفت، آب بود که از سرو چشمش می-آمد. دنیا سیاه شده بود. چشمانش را بست کم کم خودش را تا ته سایه بلوط سرداد.

جلوی تلویزیون روی مبلی نرم که کانال‌ها بالا پایین می‌شوند؛

«واذ الشمس كورت واذ...»

«حالا ادن آزار...»

«پاتریک چرا اینجوری...»

«منواذیت نکن بی شعور...»

«حالا نظرتون در باره‌ی شرایط پسا برجا...»

«من کاملن با شما مخالف‌ام»

«اردبیل صبح امروز با دمای منفی...»

“NOW NEWS HEADLINES”

«مصرف زیاد گوشت موجب...»

«حالا مقداری نمک اضافه...»

گززززز

تلویزیون خاموش شد . بلند شد در تراس چایی را بخورد.

سماور برقی که همیشه به برق بود

آشپزخانه‌ای اوپن

لیوانی شیشه‌ای کاوه

چای احمد

سیگار بهمن کوچک

فندک اتمی چینی

در تراس باز شد به زور

صندلی پلاستیکی که رویش مقداری پشم بود

درست مشرف به میدان اصلی شهر

وانت یخچالی که درش باز بود وکنار خیابان پارک ویک بلندگوبزرگ کنارش که

معلوم نیست چه چیزی میخواند

مرد وزن

یک قلوپ چای

مرد وزن صف کشیده اند

«کارت خوان موجود است»

مرد وزن کارت به دست صف کشیده‌اند که گوشت ارزان بخزند

ترازو

نایلون

راسته‌ی گوسفندی

کیلویی ۱۶ هزار تومان

«آقای ده دو کیلوهم به ما بده»

ته صف

«عیدتون مبارک»

«آقا چه خبره»

«هیچی گوشت‌های که ملت قربونی کردند رو آور دند اینجا ارزون می‌فروشن»

«رمزتون اشتباس»

«نه جناب حواست باشه»

«خانم ببخشید»

«بع بع بع»

حواش نیست سیگار را از فیلتر روشن می‌کند

به سرفه کردن می‌افتد

مردم همچنان گوشت می‌خرند

هوا سرد است.

...

۶

پیرمرد سراسیمه از خواب بیدار شد ساعت شده بود پنج و نیم پیرمرد همه تنش درد میکرد چشمانش را به زور باز کرد آخر مقداری زمان می‌برد که چشمانش به حالت عادی اش برگردند قرصش را از توی جیب درآورد حال آن را نداشت که از بقیچه بطری آب را درآورد همانجوری قورت داد خیلی آرام بلند شد نگاهی به اطراف کرد گلویش قرص را پس زد داشت بالا می‌آورد که دوباره قورت داد هوا کم کم داشت سرد می‌شد چیزی نمانده بود به غروب آفتاب لباسش را تنش کرد و کلاه را دوباره سر کرد

« بعضی اوقات زمان می‌ایستد منجمد می‌شود جا می‌خوری صدای تپش قلبت را می‌شنوی در حالی که هیچ چیز نمی‌شوی. گوش‌هایت کیپ می‌شوند مویرگ‌های چشم‌ت را می‌بینی در حالی که کور می‌شوی مگر خواب آدم چقدر طول می‌کشد؟ دشت بزرگ است و هموار و پیدا ۵۰ دقیقه تا کوه یک ساعت تا دره گوسفندان نیستند. احمد خان آن‌ها را نمی‌بیند.»

خورشید از لای چشم نورش با غیظ را به احمد خان می‌تاباند.

سایه احمد خان روی نصفی از دشت افتاده بود.

۷

نفس نفس این پیرمرد که مرگش را از خدا می‌خواهد دارد جان می‌کند به زور می‌دود سنگ‌های کوچک زیرپایش می‌لغزند و خورشید کم کم به زیر کشیده می‌شود به سمت کوه به سمت دره.

آب و چیزهایش را زیر درخت جا گذاشته. چوب دستی‌اش نیست. کفش‌هایش پاره‌اند. احوال درست و حسابی ندارد احمد خان.

آخ احمد خان!

زمین می‌افتد.

داد می‌زند.

شب است و تاریک و مهتاب هم کور مهتابی است که نوری ندارد تاریک است و فقط صدای استخوان‌های احمد خان داد و هوارش و سنگ‌ها را می‌شنوی. چیزی برای دیدن نیست. به سمت کوه می‌رود. دلش آشوب است. سرش سنگین خودش شده، زیر لب ضجه می‌زند. از خدا می‌خواهد که گوسفندان را

برگرداند: تو را به جان همه اولیا گوسفندان را برگردان برگردان...
که دوباره زمین می خورد. به زور بلند می شود. کم کم و تلو تلو خوران خود را به
صخره ها که آن طرفش دره است، می رساند. مگر می شود پیرمرد از کوه بالا
برود؟

به زور دستان کم توانش را در گودی سنگی می گذارد و همین طور آرام خود را
بالا می کشد، بالا میرود. وقت آن رسیده که سنگینی اش را با دست بکشد بالا و
وارد شکاف صخره شود. دست محکم به لبه ی بریدگی و پاهایش توی گودی که
سنگی کوچک در آن می لغزد.
پایش می لغزد، ول می شود،
دستانش ول،

«آسمان ستاره هایش را گم کرده است در این شب بی ماه ابرها همه چیز را
پوشانده اند و سیاه می خواهند ببارند. تابستان است. می خواهند ببارند سه متر
برای سقوط زیاد است چند ثانیه یا شاید چند صدم ثانیه هم طول نمی کشد.»
«گوسفند سفیدی بود. صحبت اش مال خیلی وقت ها پیش است. احمد خان
این را به چرا برده بود. اسمش «ورفی» بود. آبستن بود. طبق معمول احمد خان
دراز کشیده بود زیر سایه همان درخت که «ورفی» غیبش می زند. احمد خان
خیلی پی گیرش می شود. برمی گردد گله های همسایه را نگاه می کند. کوه را
می گردد. دلتنگ «ورفی». ناامید می شود که ده روز بعد موقع نهار در جمعه روزی
که همه بچه های احمد خان و آغانازار جمع بودند صدای در می آید. «ورفی» با
بچه اش.
پیرمرد محکم زمین می خورد.

۸

ساعت دوازده شب است و باران بی صبرانه بر علف ها کوه و جسد احمد خان
می زند. همه جا را گل گرفته و صدای رعد و برقی شدید درخت بلوطی را که بالا
صخره است دو شقه می کند. و زمین می لرزد. پیرمرد تکانی می خورد دوباره بی
جان می افتد.

پیرمرد صدای گوسفندان را می شنود:

«بع بع»

حالشان را می داند.

ناراحت اند.

آن ها را می بیند.

زخمی اند.

با آنها صحبت می کند.

تف می اندازند روی صورت پیرمرد،

پیرمرد کنارشان می خوابد،

با سم به کله اش می کوبند،

برایشان قصه می گوید،

آن ها ادایش را درمی آورند،

پیرمرد آن ها را به چرا می برد،

آن‌ها کشان کشان پیرمرد را بالای کوه می‌برند و از آنجا می‌اندازندش پایین.
و خودشان تک تک به داخل دره می‌افتند.

پیرمرد می‌میرد و باران بی‌امان
زیر پیرمرد را سست میکند پیرمرد تکانی می‌خورد قل می‌خورد، شیب زیاد
است.

چشمانش را به زور باز می‌کند، صدای بع بع گوسفندان را می‌شنود، با همین
سرعتی که پایین می‌رود گوسفندان را می‌بیند که جلوی راهش تک تک سبز
می‌شوند. زیادند و پیرمرد با بیرحمی تمام آن‌ها را زیر می‌کند. آن‌ها جان می
دهند. خون به بیرون می‌جهد. با آب قاطی می‌شود روی گل‌ها می‌افتد و پیرمرد
لاشه هاشان را همچنان که قل می‌خورند، از لای چشم دنبال می‌کند. رعد و برقی
دیگر دله‌ره به جان آغانازار انداخته نمی‌داند چکار کند. بی‌قرار است. پیرمرد
همچنان قل می‌خورد...

۹

آغانازار چراغ قوه‌ی پیرمرد که شب‌ها باهاش می‌رود آبیاری را برمی‌دارد لباس به
تن می‌کند و نصفه شب می‌زند به دل کوه شوهر را پیدا کند او مسیر را می‌داند

۱۰

شیب تمام می‌شود و پیرمرد به جاده‌ای می‌رسد با تنی زخمی و جانی بی‌جان.
دیگر نای نفس کشیدن هم ندارد. ناامید دستانش را روی سینه می‌گذارد.
اشهدش را می‌خواند و آرام آرام منتظر مرگ...

آغانازار، احمد خان سگ جان را کول می‌گیرد به آب می‌زند. احمد خان سنگین
شده. سربالایی را بالا می‌رود. به خانه می‌رسد. احمد خان را ولو می‌کند. آغانازار
گریه می‌کند. زخم‌های شوی‌اش را می‌بندد. پیرمرد از حال می‌رود. آغانازار
تلفن را برمی‌دارد. به زهرا دخترشان زنگ می‌زند که بیاید. از پیرمرد نای ضعیفی
بلند می‌شود. آغاناز تلفن را می‌گذارد. خودش را به بالین پیرمرد می‌رساند.
پیرمرد با دستش اشاره می‌کند که آغاناز بیاید جلوتر. آغانازار گوشش را به دهان
احمد خان می‌چسباند. پیرمرد بی‌جان می‌گوید:
«به خدا گوسفند گوسفند نیست.»

۱۱

ساعت پنج صبح زهرا با شوهرش می‌رسد. پیرمرد را روی صندلی عقب
می‌اندازند. از هوش رفته است. آغانازار وسیله‌هایش را جمع می‌کند که برود.
در حالی که یک ریزاشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود می‌بیند که جلوی در
گوسفندی زخمی افتاده است. سرش را می‌لرزاند. می‌خواهد بلند شود نمی‌تواند
و با درمانگی به چشم‌های آغاناز زل زده. آغانازار بغضش می‌ترکد. لبخندی به
لب می‌گیرد. گوسفند را به آرامی بغل می‌کند و با خود می‌برد.

بی نام
سیامک دری

عکس: سارا قمشه

کلید را در قفل چرخاند، در حیاط را باز کرد. تا در باز شد صدای گربه ای از توی انباری شنیده شد. رفت سر شیر آب، شیلنگی که پای حوض افتاده بود را برداشت به سرشیر زد و سردیگر شلنگ را انداخت توی باغچه و آب را باز کرد. ماه کامل بود و حیاط و باغچه را روشن کرده بود.

در انباری را که باز کرد گربه ای پشمالوی زرد رنگی لنگ لنگان بیرون آمد و سرش را چسباند به پای مرد، دور پای او چرخ زد. خم شد و دستش را روی سرو گوش گربه کشید، گربه آرام و بی حرکت سر جایش دراز کشید.

از حیاط رد شد به ایوان که با تک پله به حیاط متصل می شد رسید با یک قدم به در حال رسید. دست انداخت به دستگیره در حال را باز کرد، چراغ را روشن کرد، نور زرد رنگ حال را کامل و نیمی از آشپزخانه را روشن کرد، از حال رد شد و رفت سمت آشپزخانه، روبروی در آشپزخانه یخچال قدیمی به دیوار چسبیده بود، روبروی یخچال کمی پایین تر از در، شیر آب و ظرف شویی که بالای آن قفسه ی کوچکی بود که یکی دوتا بشقاب و دوسه تایی کاسه و چندتا قاشق در آن دیده می شد.

از داخل یخچال پاکت شیری برداشت و در یکی از کاسه ها ریخت. پاکت خالی شیر را در پلاستیکی که پای ظرف شویی بود انداخت در پلاستیک را محکم بست و با کاسه شیر از آشپزخانه خارج شد. گربه تا او را دید از جایش بلند شد اما حرکتی نکرد، کاسه را پیش گربه سرداد و پلاستیک آشغال را «بیرون پشت در» گذاشت.

از انباری و از توی گونی یک طناب نخی در آورد. شیر آب حیاط را بست. دوباره پا به حال گذاشت. از پله های زیرزمینی که سمت چپ هال بود رفت پایین، یک سر طناب را حلقه کرد و گره زد به قلابی که درست وسط سقف بود، میز چوبی قدیمی که در گوشه ی زیرزمین بود برداشت و زیر طناب آورد. از زیرزمین بالا آمد رفت سمت توالی، خیلی آرام و با دقت صورتش را اصلاح کرد. به سمت کمدی که در کنار در آشپزخانه بود رفت. پیراهن سفیدی تن کرد، پایین کمد شیشه عطری بود برداشت و به لباس زد. کمد را بست و چراغ هال را خاموش کرد.

نور زرد رنگ زیرزمین، روشنایی کمی به هال داده بود، به روبروی پله های زیرزمین رسید، مکشی کرد..... گویی زیر لب چیزی را زمزمه میکند..... سپس آرام و سبک از پله های زیرزمین پایین رفت.

پانتئون
امید صوفیه وند

عکس: سارا قمشه

اینجا پانتئون نیست، پس موبایل های خود را بروی حالت پرواز قرار دهید.
«یا ایها الذین امنوا»

گربه می آید. مرد کلاهش را بلند می کند. زنی در انتهای کوچه نشسته است. نگاه می کند. گربه گرسنه است. مرد کلاهش را بر سر می گذارد. زن چادر از سرزمین برمی دارد. گوشه ی چادرش در میان هوا سلام می دهد. گربه گرسنه است.

«اقرا، اقرا»

کوچه خیس است. صبح زود ابرها زائیده اند. شب تنبان از کف داده است. گربه گرسنه است. زباله ها بومی کشند. مرد می آید. زن چادر ندارد. تلویزیون امشب از واقعیت می گوید. دو مرد برای قهرمانی در پانتئون می جنگند. داور، چادر از سرزمین می کشد.

ما «خلق انسان من علق»

گربه گرسنه است. هوا خشک شده. چاله چوله های کوچه هم دم کشیده اند. هوا سرد شد. خیابان ها گرسنه اند. مرد در خیابان به دنبال چادر زمین است. هوا باران نداشت. مرد در کوچه بود. زن آمد. زن بدون چادر آمد. مرد کلاه اش را از سر برداشت. هوا صاف بود. ستاره ها در هم لولیدند. مرد همسایه کلاه نداشت. زن آمد. مرد همسایه کلاه نداشت.

-خانم آنتن تلوزیون شما صاف می گیره..

مرد آمد. پسر: بابا آمد؟ زن چادر نداشت. هوای کوچه بد جور دم کرده است. شیشه ها همه کدر شده اند. مرد با زباله آمد. مرد همسایه کیسه ی زباله ای در دست دارد. کیسه ی زباله بومی-کشد. گربه گرسنه است. گربه آمد. مرد سوسو می کشد. گربه خندید. کوچه دم کرده است. مرد همسایه رفت. پسر: بابا آمد؟ زن به دنبال کیسه ی زباله. مرد سوسومی کشد. مرد همسایه در باران آمد. زن چادر نداشت.

«والله يعلم و انتم لاتعلمون»

ژاپنی ها در تئاتر نواز پسرهای زیبا به جای نقش زن استفاده می کنند. الیزابت گفت: زن باید باشد وزن شد. درخت-ها درینگ درینگ صدا می دهند. کوچه درخت ندارد. تیر برق ها زینگ زینگ صدا می دهند. کوچه تیر برق ندارد. امروز با یک هواپیما صحبت کردم. می گفت: پرواز در نگاه توست. شب شد. مهتاب میان آسمان، امشب لخت لخت است. مهتاب افتاده وسط چاله چوله های کوچه. مهتاب چادر ندارد. مرد آمد. مرد کلاهش را از سرش برداشت. مرد از میان مهتاب وسط کوچه رد شد. گربه آمد. گربه گرسنه است. گربه سوسو می کشد. بودا مرده-است. گربه می رود. گربه می گرید. بچه گربه: بابا آمد. گربه: در جهان دیگر زباله تولید نمی شود، بودا مرده است. باید همگی مرگ موش بخوریم. بچه گربه: می خواهم با یاد استمنا بکنم. گربه: باهم به پانتئون میرویم. آنجا پراز زباله است.

چه کسی می داند واقعا نیچه برای چه می گرید؟ شاید دل در گرو دخترکی نازک قبا، کمند ابرو، سیمین بر، باریک بنه بسته بود. یا شاید زنی چادر به سر در میان کوچه.

درد عاشقی مرد را آبتن می کند.

مرد آمد. مرد در باران آمد. مرد می نشیند زیر مهتابی که چراغ اش هنوز لخت است. مرد: می خواهم داستانی برایتان تعریف کنم.

تنهایی حین ذوب شدن
فاضل جلالی



عکس: مرتضامرادیان

ستونهای بتنی و سقف نیمه کاره ی طبقه هشتم که میلگردهای لختش بیرون زده مهم نیست، ابرهای توی آسمان هم، منظره ی پشت هم با تمام درختانش حرفی برای گفتن ندارد، از سمت راست الیاس، یعقوب و حسن را می بینی، الیاس یک جفت دستکش کار ترکیه ای دست کرده که تای راستش را روی شانه یعقوب گذاشته، دود سیگار الیاس بالای سر یعقوب ایستاده. در حالی که دست چپش را گذاشته روی سینه اش، حسن چکش به دست دارد. همین قدر که می بینی کافی است.

با الیاس داشتیم آتش جور می کردیم برای کتری. سیگارش را روی لب به آتش نزدیک کرد و پک زد، وقتی داشت دودش را پس می داد گفت: پفیوزا روی چاله آسانسور و پرنکردن. یه میلگرد از دستم ول شد کم موند بیوفته سر حسن. اون پایین داشت تیرچه جوش می داد.

حسن خندید و گفت: آسانسور فقط بالا نمی آد که پایین هم می -ره. یعقوب چسب آخر را به کادوی تولد دخترش زد و گذاشت کنارش روی زمین. کارگر قیرمال هشت طبقه را بالا آمده بود تا از حسن کبریت بگیرد و زیر بشکه قیر را روشن کند، یعقوب جای برایش ریخت و جای خوردنش را خوب نگاه کرد. صبحانه را که خوردیم، آسمان پر شده بود از ابر، حسن چکشش را برداشت رفت کنار چاله آسانسور ایستاد، گفت با اون گوشی خوشگلت یه عکس از ما می گیری؟ الیاس سیگار به لب درحالی که دستکش هایش را دست می کرد رفت ایستاد سمت راست او. یعقوب اما نرفت، حسن صدایش کرد، با کمی درنگ بلند شد تا نزدیک آنها رفت، برگشت و کادوی تولد دخترش را برداشت و توی جیب لباس کار نظامی اش گذاشت و رفت میانشان ایستاد. دود سیگار الیاس بالای سر یعقوب بود که دکمه را فشار دادم. الیاس و حسن زود آمدند عکس را ببینند. عکس را باز نکرده بودم که صدای گرمپی همه جا را لرزاند. کارگر قیرمال هم پشت بندش چنان داد زد که گویی جانش سوخت. یعقوب کنار چاله نبود. الیاس از پله ها پایین دوید. حسن خودش را به چاله آسانسور رساند پایین را نگاه کرد و گفت پفیوزا بشکه قیر و کی گذاشته اونجا؟ تکان نخوردم. بی هوا تصور کردم که یک گل سر پلاستیکی کادوپیچ شده، چطور توی جیب یک لباس کار نظامی آرام و لخته لخته ذوب می شود.

چای زندگی

مهدی سهرابی



چشمه‌های بسته بود. قطره‌ای روی صورتم چکید و نور خورشید پشت پلک‌هایم بود. باز قطره‌ای دیگر... فکر کردم مادرم است، گفتم نکن مادر جان بیدارم. سرم را چرخاندم چشمه‌هایم را باز و با دسته‌هایم پاکشان کردم. چیزی روی پشه بند افتاده و از آن آب می‌چکید. کیوتراها از بالای سرم می‌گذشتند. کنارم دو پختو (فاخته) با هم بازی می‌کردند. یکیشان می‌خواست روی آن یکی بپرد و مدام نوکشان را به هم می‌زدند. همین که بلند شدم پریدند و روی کنگره اتاق نشستند. نخ پشه بند را باز کردم و به باغ رفتم. کنار جوی نشسته و آبی به صورت زدم از لابه لای شاخ و برگ‌ها الهه را دیدم، کمی آن طرف تر نشسته بود، رخت می‌شست. موهایش را مثل گل‌های پیچ حیاطمان بافته بود، فهمید نگاهش می‌کنم چادرش را روی سرش کشید.

به خانه برگشتم. مادر صبحانه‌ای گذاشته و به صحرا رفته بود. باشو (پدر بزرگ) گوشه اتاق نشسته و خیره بود به عکس بی‌بی (مادر بزرگ) روی تاقچه، خندید و از خنده‌اش صورتش روی هم جمع شد و چین افتاد. شانه‌اش را از جیب جلیقه‌اش درآورد و ریشش را مرتب کرد و از جیب دیگر چپق و یک کیسه درآورد. درش را باز کرد و سر چپق را در آن برد و پراز توتون بیرون آورد. ته چپق را روی لب‌های خشکش برد، کبریت را روشن و روی سر چپق نگه داشت و چند پک زد و دود از دماغ و دهانش بیرون آمد و باز خیره شد به عکس بی‌بی و از گوشه چشمش اشکی آمد و عصایش افتاد، عصا را به دستش دادم.

پدرم هر پانزده روز یک بار به خانه می‌آمد مادر لباس‌هایش را شسته و آویزان کرده بود. رینگ و چوب را برداشتم و از دالان خانه گذشتم، دالان جای زندگی چغوک‌ها (گنجشک) بود و زنبورها. در لابه لای خشت‌ها چغوک‌ها لانه داشتند و این روزها خلاشه (خرده چوب‌های ریز) به آن می‌بردند. رینگ را چرخاندم و چوب را تند و تند به آن زدم و دویدم.

عصرها روی سکوی در خانه مان می‌نشستم و منتظر می‌ماندم تا او بیاید. با چوبی روی خاک، یک قلب نقاشی کردم. او آمد و بی‌اعتنا گذشت. من فرار کردم و پشت در پناه گرفتم. از سوراخ‌های در می‌دیدم از من روی گرفته با آن چادر سفید گل‌گلی. نقاشی را ندید و گذشت. تابستان کارم شده بود همین. عصر روز بعد نقاشی را جلوتر بردم تا اینبار ببیند. فرار کردم از سوراخ در نگاه می‌کردم که ناگهان باد و خاک شد. چشم‌هایم را پاک کردم و از در بیرون رفتم باد نقاشی را بر هم زده بود. اتوبوس معدن آمد و پدرم با چهره‌ای خسته پیاده شد. او را بغل کردم و دسته‌هایم را روی صورتم کشید. دسته‌های پدر مثل لایه‌های خشک کنار برکه بود، گاهی از ترک‌ها خون می‌آمد. به اتاق که رفتم باشو هنوز به عکس بی‌بی خیره و عصایش افتاده بود. رفتم به دستش دادم. مادر در مطبخ بود که پدر با همان پیرهنی که صبح مادر شسته بود و سروتن تمیز ریش قلا کرده به اتاق آمد. مادر صدای پدر را شنید. از مطبخ بیرون آمد و گفت: خسته نباشی. دستی به شانه پدر زد و چیزی را پاک کرد و گوشه پیراهن را گرفت و صاف کرد و گفت: «خوشتیپ شدی، خیلی بهت میاد». یک پیراهن سفید با راه‌های خاکستری. مادر هم همان روسری که پدر دوست داشت سر کرده بود. روسری سفید گلابتون دوزی شده، مادر جای به پدر داد و او در نعلیکی ریخت و خورد و گفت: «به به، هیچ جا هم‌چین جای نخوردم». باشو مادر را صدا زد و گفت: برای منم جای بیار دخترم. پدر لبخند زد گفت: ببخشید نمیتونم تو کارای خونه کمک کنم، میدونم سخته. مادر از مطبخ گفت: کاری نمیکنم. مادر پرده را کنار زد و آمد. قدم که برمیداشت دامنش به این سو آن سو میرفت مثل پرو بال پختویی که

روی کنگره نشسته و باد به آن میزند.
پدر چپق باشورا چاق کرد و به دستش داد. باز عصایش افتاد و باز به دستش دادم.

مادر می گفت تولحظه ای به دنیا اومدی که اذان صبح رو گفتن. من هم هرروز صدای موذن رو میشنیدم. پدر بیدار بود نماز خواند و به مطبخ رفت و چای دم داد و صبحانه ای آماده کرد. چرخ دانه پری را برداشت و پنبه ها را از پشتش فشار می داد و از جلو پنبه دانه ها بیرون می آمدند. پنبه ها که تمام شد لباس فرم معدنش را پوشید و در را آرام بست و رفت. مادرم که بیدار شد و همه چیز را آماده دید، لبخندی زد.

عصر لباس پدر را پوشیدم. لباس راه راه خاکستری، فراخ بود. آستینش را تا زده و پایینش را در شلوارم بردم. جلیقه باشورا از رخت آویز برداشتم و با شانه اش موهایم را مرتب کردم. جلوی آینه ایستادم و بادی به غیغب انداختم و چپق را روی لبهایم گرفتم. گلی از باغچه چیدم و توی جیبم گذاشتم.
از دالان رد شدم و قلب را کشیدم و منتظر شدم تا بیاید. آمد و نزدیک و نزدیکتر می شد با چادر سفید گل گلی اش. چشمانی زیبا داشت مادر می گفت: مثل بادام است. پدر می گفت: مادرت خوب می خندد او که می خندد دل من هم می خندد مثل یک پسته، مثل یک پسته خندان، او هم مثل پسته می خندید. آمد و نزدیک شد و صاف ایستادم نگاهی به من انداخت و خندید و پا روی قلب گذاشت و رفت.

ناراحت بودم. روی سکونشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. اتوبوس معدن آمد. پدرم پیاده شد و محکم بغلش کردم. بغض گلویم را گرفته بود. صدای مادر که دنبال من می گشت از خانه می آمد. در خانه را که باز کرد و پدر را دید گفت: زود اومدی؟! پدر گفت: اتوبوس جدید آوردن و حالا بیشتر میتونم بیام. مادر لبخند زد و پدر گفت: پسر من خوشتیپ شده! مادر گفت: مثل پدرش. هنوز هم نگاهم به رد پای او روی قلب بود و نسیم که خاک ها رو جابه جا و کم کم پاکش می کرد.

عصر روز بعد او نیامد. به خانه شان چیزهایی می بردند. مادر نگاه می کرد به سینی که دو کله قند روی آن بود.

گفتم: مادر اون کله قندها رو کجا میبرن؟

گفت: برای اینکه زندگی شیرین شه.

پرسیدم: مثل چای؟

مادر گفت: مثل چای!

گفتم: کی میخواد این چای رو به هم بزنه؟؟؟

مادر نشست و سرش رو جلو آورد و توی چشمانم نگاه کرد و گفت: دوست داری

شیرین باشه یا تلخ؟؟

گفتم: شیرین!

بغلم کرد و گفت: شیرین کن، چای زندگی رو شیرین کن.

به خانه که برمی گشتیم توی دالان یک پوست تخم چغوک افتاده بود و صدای جوجه ها می آمد و پختهایی که روی کنگره نشسته بودند، آرام.

چند قدم تا بهشت
محمد رفیعی رودبالی

عکس: سارا قمشه

بهشت

آخر تابستان وقت بریدن جو و گندم، زالی از سربالایی کنار خانه اش داشت به سمت بالا می آمد. پیکر نحیف و موهای زال اش که زیر تابش آفتاب تابستان همراه عرق به کاسه سرش چسبیده بود، او را از دودنیا سیر کرده بود. روستای چشمه رقات هم دیگر آخر تابستان بر سرزمین های گندم خود بودند. مردم به کوه و دشت می زدند و خانه و عیال را در برزخی تابستانی رها می کردند. زالی حالا سربالایی را طی کرده بود و در جلوی خانه - اش نظری می انداخت به دنیا. چند فحش ابدار به هر چیزی که ور دستش بود داد، در حالی که خودش هم نمی دانست که از شدت عرق و خستگی است یا چیزی دیگر. اما هر چه بود زالی حق داشت که دنیا را با ناسزا بنا کند. در خانه را باز کرد و داخل خانه اش رفت. خانه کمی کثیف به نظر می رسید، ولی سایه - اش می ارزید به تمام درختان هلوی بهشت. به اتاق دیگری رفت که کمی تاریک تر از سایر مکان های خانه بود. دبه ی آب خنک را دید و با ولع زیادی، دبه ی سفید آب را بر دهان برد و مثل اسب تشنه ای که تمام طول روز را چهار نعل تاخته، آب را سر کشید. او همینطور که دبه آب را بالا نگه داشته بود، تنها آب بود که از دهانش راه زیر گلویش را گرفته بود و به سمت پائین در حرکت بود. حالا هیبت زالی با عرق و آب یکی شده بود و تمام سرو سینه اش خیس شده بود. دبه ی آب را کناری گذاشت و به اتاق دیگری رفت. این اتاق اما روشن ترین شان بود. با پنجره هایی که راه بهشت را در خود نشان می داد. زالی اما، خستگی رس اش را کشیده بود و درست زیر عکس پدر مرحوم اش شهباز، که عینک ذره بینی اش در قاب عکس، چشمانش را در خود بلعیده بود، دراز کشید تا کمی امان بدهد بر تمام خودش. خودش...

برزخ

برزخ بود که می ماند بین بهشت و دوزخ، دو ور جهان. از یک طرف آتش بود که زبانه می کشید و از طرفی دیگر آب سردی که هر دم روانه می شد به سمت آتش. در این میان برزخ اما چیز دیگری بود. مثل آخر تابستان بود که یک طرفش گرم و یک طرفش سرد. من اما بیرونم داغ بود و درونم سرد. چند ساعتی می شد که خود را در سکوتی یافته بودم. سکوتی که با آمدن زالی درهم شکست. زالی از همان سربالایی کنارم با گام هایی خسته به سمت ام می آید. سایه اش را دید می زنم که نعره زنان جلوتر از خودش در حرکت است. می دانستم که اگر سایه اش می توانست چیزی بگوید، حتما گوش دودنیا را کر کرده بود. به هر حال او می آید و دیگر خانه های اطرافم که مثل من حوصله شان سررفته بود، این رهگذر خسته را تماشا می کردند. زالی همین طور که به من نزدیکتر می شد عرق خستگی اش کم کم داشت رخ بر می - کشید. آمد و جلویم ایستاد. از چشمانش که شاخه های سرخی بر روی زمینه ی سفیدی داشتند سو سو می زدند، می توانستم بفهمم که وضع خوبی ندارد. چند باری به اطراف نگاه کرد و کلماتی را از سرخشم و کلافه گی به زبان راند. همینطور که نگاهش می - کردم، چند قدمی به سمت من برداشت و وارد من شد. حالا من او را در خود داشتم. همان طوری که مادری نوزادش را در بطن خود دارد. نمی دانم از خنکی درونم حالش جا آمده است یا نه؟ ولی چیزی که می دانم این است که خیلی سریع به سمت دبه ی آب رفت و من فقط نگاهم بود که به او مانده بود. بعد از لحظاتی سکوت، تنها صدای آب بود که از گلویش پائین می رفت و انگار تنها آب بود که بهشت اش شده بود. آب...

دوزخ

هرآنچه بود گرما و عرق ریزان آخر تابستان بود که مثل غولی آتشین افتاده بود به جان دنیا. هرآنچه را می دید ذوب می کرد و هیچ رحمی هم در کارش نبود. در سرازیری کوه بودم و در ته دره رودخانه ای داشتم که تابستان ها آبش خشک می شد و آخر زمستان و بهار دوباره خود را در این مسیر روانه می کرد. مسیری که الان چیزی نبود جز سنگ هایی که بر اثر تابش آفتاب صیقل داده شده بودند. و اما هر کس که می خواست به سمت من بیاید، باید از جاده آسفالت آن طرف کوه، راه خاکی من را در پیش بگیرد و سرازیر شود. باید این سنگ راه خاکی را دنبال کند تا به پلی برسد و از روی پل بگذرد تا به من برسد. اما در این روزهای گرم، کسی سراغی از من نگرفته بود، غافل از اینکه بدانند من برای خود چه چیزهایی دارم. سیزده خانه و یک مدرسه به همراه چند صد راس گله، دارایی من است. چوپانی دارم به نام مضو که گله ها را سحرگاه برای چرا می برد و هنگامه ی تاریکی دنیا برمی گرداند. آدمیانی دارم که از جان و مال دنیا تنها دلخوش به نان شکم اند. اما در این بعد از ظهر گرم هیچ کس نمی بینم جز آفتاب را و زالی را. همان کله زردی که راه خانه اش را در پیش گرفته و در کمرکش بین خانه هایم مثل کرمی در میان سنگریزه ها می خزد. من این تصاویر را از نمای بسیار دوری می بینم. نمایی که همه چیز می تواند در یک قاب باشد حتی دنیا. زالی اکنون به در خانه اش رسیده و برای لحظه ای روی برمی گرداند تا به اطرافش نگاهی بیندازد. از دور می توان کله زردش را دید که به خورشید کوچکی می ماند که نورش دیگر سویی ندارد. کلید را درون قفل می چرخاند و وارد خانه اش می شود. لحظاتی همه چیز در سکوتی خورده می شود. به یکباره صدای ناله و گریه پیرزنی سر قبرستان بلند می شود. ننه گلاب است که با دبه ی سفید آب بر سر قبرستان آمده است تا غبار بزداید از خانه سنگی پسرش. ننه گلاب آرام گریه می کند و در میان حق هقش، زالی پسرش را صدا می زند. صدای ننه گلاب بلند و بلندتر می شود به طوری که صدای گریه اش در کوه های اطراف می پیچد و تمام کوه و دره، خاطره زالی را به یاد می آورد. به هر حال هرآنچه بود گرما و عرق ریزان آخر تابستان بود. تابستان بود...

خاطرات الحاقی به آخرین داستان

سیناپور محمدی

Photo: Ian Wallace

توضیح: دفترچه‌ی حاوی این دست‌نوشته‌ها را در میان زباله‌ها یافتیم. یادداشت‌ها بی‌نام و نشان و بدون تاریخ‌اند، تنها روزهای هفته در اول هر بخش ذکر شده که حکایت از توالی زمان دارند. صفحاتی که جان سالم به در برده بودند، بدون هیچ‌گونه دخالت انسانی، مستقیماً تایپ شدند... پس جایز نیست خود را منتشرکننده یا حتی ویراستار این سطور بنامیم. برای نجات بخش‌هایی که ناخوانا یا کثیف شده بودند همه‌ی تلاش خود را انجام دادیم، اما بخش‌هایی خواه ناخواه، از کف رفته. خود نویسنده برای این یادداشت‌ها عنوان سراسر است «خاطرات الحاقی به آخرین داستان» را برگزیده بود. آن‌طور که از محتوای این خاطرات پیداست، داستانی که ذکر آن خواهد رفت کاملاً نابود شده و اثری از آن در دست نیست.

س.پ

ظهر یکشنبه - مکاشفه‌ای از انجیل یوحنا

کلمات... کلمات... این آخرین کلمات ره‌ایم نمی‌کنند. مدام از اعماق به دل و روده‌ام نشتر می‌زنند که پرتشان کنم بیرون. گاهی آن قدر فشارشان از حد تحمل در می‌رود که می‌-دوم سمت روشویی تا هر چه هست و نیست را قی کنم توی کاسه. اما چه کنم که اینها آخرین کلمات‌اند. آخرین کلماتی که برایم باقی مانده تا داستان نهایی را روایت کنم. داستانی که همه‌ی عمر باید آن را می‌نوشتیم. پس از آنکه از درون خالی خالی شدم، سراپا عریان، آسوده، خواهم خوابید. شاید بعد از بیرون ریختن کلمات، لال شوم. شاید برای همیشه زبان را از یاد ببرم. آن وقت دهانم را که باز کنم، جای صدا از آن نور...

ظهر دوشنبه - عزیمت به آرل

دیروز ظهر مأمور برق آمد تا بعد از اختار به‌های پی در پی برق را قطع کند. درست همان موقعی که در حال سیاه کردن همین دفترچه بودم، وسط مکاشفه‌ام، و ناچار نیمه کاره ره‌ایش کردم. البته مجبور شدم با برق هم خداحافظی کنم، چون صتاری هم ته جیبم نبود تا رشوه‌ای چیزی بگذارم کف دست مأمور بلکم دو سه روزی برود پی کارش.

و تمام شب، تاریکی احاطه‌ام کرده بود، با غلظتی اسرارآمیز. همش فکر می‌کردم حیوانی درنده در عمق تاریکی به کمینم نشسته. نور چراغ مهتابی کوچه بخشی از طاقچه‌ی کنار پنجره را روشن کرده بود، و همان چند متر جا شده بود تنها قلمروام در مقابل تاریکی.

همه‌ی آن چه از کنار پنجره به چشم می‌آمد منظره‌ی آپارتمان - های دودی فرورفته در هم بود، با لعاب نفتی‌ای که شب بر پیکرشان زده بود. آن پایین، گودال پراز آب وسط کوچه را می‌شد دید. که مرد مست مثل هر شب آمده بود کنارش و داشت با تصویر خودش در آب حرف می‌زد.

همه‌ی شب چشم روی هم نگذاشتم و همانجا ساعت‌ها منتظر ایستادم. اولین پرتو طلوع خورشید که به صورت‌ام زد لرزشی غیر عادی افتاد به دستانم و تمام بدنم. ضعف کردم و افتادم... نمی‌دانم چند ساعت روی زمین بودم. اما چشم که باز کردم آفتاب تمام خانه را پر کرده بود. با نور و درخششی بی‌انتهای آمده بود تا داستانم را تقدیس کند.

بامداد پنج شنبه - امین آباد

همان رویایی که بارها تکرار شده...

در ایستگاه منتظر نشسته‌ام که قطار بدون توقف با سرعت می-آید و می‌گذرد. من روی ریل به دنبالش می‌دوم که ناگهان در افق بیابان سمت چپ، چشم‌ام به هیأت جرقیلی غول پیکرمی-افتد (اینجا یکی از مسافران قطار انگار بخواهد چیزی را حالی‌ام کند از انتهای آن داد می‌زند «جرقیلی زنگ زده»... که این قبلن در خوابم تکرار نشده) بعد در حال قدم زدن در بیابان‌ام که ماشینی (دور تا دور آن اثر تصادف و صافکاری ست) از پشت سرمی‌آید و چراغ می‌زند، من با دیدنش بی دلیل پا می‌گذارم به فرار با تمام توان و سرعت‌ام، و او همان طور تعقیبم می‌کند. تا مرز نفس تنگی می‌دوم که چیزی روی خوابم آوار می‌شود و با حالتی از خفگی از خواب می‌پریم...

بعد اینکه رویا را یادداشت کردم (تا از حافظه‌ام در نرود) جلوی آینه رفتم و به چهره‌ام نگاه کردم، چیزی تغییر کرده بود. اسم‌ام را فراموش کرده بودم. شاید میان رویا... [قسمت پایینی این صفحه از دفترچه پاره شده]

بامداد شنبه - چهره‌ی گورگون

دیروز عصر در ادامه‌ی راهپیمایی‌های روزانه‌ام، بی آنکه بدانم کجا می‌روم به مرکز شهر رسیدم. میان ازدحام انسانها و دود ماشین‌ها... و در میان همین شلوغی بود که آن نگاه را یافتم. نگاه نافذ و اثری آن زن را. با سری پایین و چشمانی جست‌وجوگر، که به هر سومی رفتم دنبال می-کرد و می‌کشیدم به سمت خودش. به پیاده‌روی سمت مخالف (همان جایی که قدم برمی‌داشت) رفتم و با پس زدن جمعیت به نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن به او رسیدم. دستش را گرفتم. همان آن برگشت. با نگاهی اینبار برنده‌تر براندازم کرد. در تحمل بار سنگین نگاهش عرق از بند بندم می‌چکید. و دستانش... سرمای دستانش انگار داستان تبعیدی طولانی را در سبیری بازگو می‌کرد. چون آتش فشانی خاموش بر جای ایستاد... سرش را پیش آورد، با آن لب‌های ترک خورده و دهانی که بوی کوهستان می‌داد، در گوشم زمزمه کرد: «من تجسم دوباره‌ی همه‌ی آن کسانی‌ام که در داستان توبه خاکستر تبدیل شده‌اند...» و دستش را پس کشید و پا گذاشت به دویدن... با سرعتی باور نکردنی. همه‌ی چهارراه‌ها و میدان‌ها و گذرها را در پی‌اش دویدم، حتی از میان پاساژها، پل‌ها. اما چون شبی از دستم می‌گریخت.

هنگامی که در حال عبور از عرض خیابانی پهن بود (در این لحظه من وسط بلوار بودم، در تلاش برای پریدن از روی نرده‌ها) ناگهان ایستاد و خیره شد به آسمان، اولین آثار سرخی شفق افتاده بود توی چشم‌هاش... و من که بالای نرده‌ها، میان زمین و آسمان معلق مانده بودم، دیدم که ماشینی با سرعت تمام به او نزدیک می‌شود... و او همان طور سر جایش ایستاده بود... این‌ها همه در کسری از ثانیه خون راه افتاد روی آسفالت، ماشینی که زیرش گرفته بود و بقیه‌ی ماشین‌ها پس از مکثی کوتاه نگاهی به جنازه، مسیرشان را کج کردند و به راهشان ادامه دادند. به خیابان آمدم، جنازه‌ی زن را روی دو دست گرفتم و مسیر جنوب شهر را... [انگار آبی چرکین و بدرنگ روی صفحه‌ی بعد پاشیده شده باشد، چراکه تمام جوهر خودکار پخش شده است، کاغذ هم گویی از روی عمد مچاله شده و هیچ چیز از این صفحه قابل خواندن نیست به جز کلماتی پراکنده همچون پی، خیابان (یا بیابان؟)، خاور و...]

صبح سه شنبه - سفر ابن قارح

پیرمرد دیشب به دیدارم آمد. نیمه‌های شب صدای غژغژ در آمد و دیدم کسی در تاریکی پا به اتاق گذاشت، از بوی توتون و عطروان من شوی همیشگی فهمیدم که

خودش آمده. از خوشحالی فریاد زدم «تویی پیرمرد؟! مگر کلید خانه را داشتی؟» خوش داشت که جای پدر، پیرمرد صدایش کنم. بی آنکه پاسخی بدهد جلوتر آمد. پیش از آنکه بنشیند کبریتی از جیبش در آورد و فانوس کوچکی را که در دست داشت روشن کرد، و کنارم جاگیر شد. دست گذاشت روی پیشانی و بعد روی نبض ام. به رغم لبخند همیشگی که روی صورتش بود، اندوهی عمیق دوید توی چشمانش. گفتم «چیزی نیست. فقط چند روز است کمی تب دارم و تا...» نگذاشت حرفم را تمام کنم، و با نیرویی فوق انسانی شانه‌هایم را بلند کرد و در آغوشم گرفت، چند دقیقه به همان حالت ماند. دوباره برگرداندم سر جاییم و همانطور مهربانانه نگاهم کرد، انگار که به کودک تازه متولد شده‌اش می‌نگرد. ناگهان بی آنکه قصد پاسخ به حرفی یا سوالی را داشته باشد گفت «پس اکنون که داخل می‌شوی، دست از هرامیدی بشوی...» گفتم «درست منظورت را نگرفتم!» اما باز هم جوابی نداد. از جایش برخاست و رفت گوشه‌ای دیگر نشست. و آرام بنا کرد به زمزمه‌ی تصنیف «مرا بیوس». من نیز دوباره چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم.

صبح که چشم باز کردم پیرمرد رفته بود و فانوس همانجا کنارم مانده بود.
جمعه- الف و یا

و از صبح سه‌شنبه تا به امروز، دراز به دراز کف اتاق افتاده بودم. بدون پلک زدن. یعنی سه بار رفتن و آمدن خورشید را تماشا کردم. و هنگامی که برای بار سوم برآمدنش را دیدم، برخاستم...
تنها کیف خورجین مانند ام را همراه داشتم، که در آن تنها تکه‌ای نان بود، مقداری آب. و بعد هیچ نمی‌یافتی مگر کاغذ. کاغذهای سیاه شده، درهم، بدون صفحه بندی و ترتیب.

پای پیاده چند ساعته راه را گز کردم (و این بار می‌دانستم که باید به کجا بروم) تا در نهایت به دیوار رسیدم. دیوار سیمانی عظیم و سفیدرنگی که در هر ۱۰ متر به بلوک‌هایی تقسیم می‌شد. روی اولین بلوکی که روبه‌رویم بود، تصویری از دریایی ساکن اسپری شده، بالاتر با رنگ سیاه نوشته بود: «تصویری که زیر پوست کلمات زندانی شد!»
آن طرف دیوار هوا تاریک بود.

[ثبت یادداشت‌ها در اینجا به انتها می‌رسد. در صفحه‌ی بعد تنها این عبارات در بالا نوشته شده:

جمعه شب-

داستانم به پایان رسید
و باقی صفحه خالی رها شده است. این آخرین صفحه از دفترچه بود و برگه‌های بعدی آن از بیخ کنده شده بودند]

زهر خورشید
محمد علی افتخاری نیا

عکس: حسین پور اسماعیل

اگه بري کنار پنجره و بیرون رو نگاه کنی، کلاغ سیاهی رو می بینی که نزدیک پنجره و روی سیم برق نشسته. اگه کلاغ پیر، تا لحظه ای که تو کنار پنجره ای، بی اعتنا به وجود تو، روی سیم نشسته باشه و تو بتونی سیاهی بی نظیر پرهایی کلاغ رو ببینی، لذت عجیبی می بری و تا مدتی چشم از این سیاهی بر نمی داری. کمتر پیش میاد که کسی بتونه این قدر به یک کلاغ نزدیک بشه. این قدر نزدیک که می تونی تیزی ناخن - هایی که از زیر پوست چرمی و کدر پنجه های پا، خیلی منظم و خوش تراش بیرون زده و هر چند لحظه یک بار باز میشه و دوباره خیلی محکم سیم برق رو چنگ میزنه ببینی. درست وقتی که فکرش نمی کنی، سیاهی پرمی کشه و تو کنجکاوانه با نگاهت، کلاغ سیاه بی نظیر رو دنبال می کنی. کلاغ پیر، بیرون بخش عفونی، درست جایی شبیه اتاق تو، روی سیم برق و نزدیک پنجره، با سنگینی خاصی جا می گیره.

خانم آبان... خانم جون... دقت کردین که من در زدم و بعد اومدم تو؟! دقت کردین؟ منظور که حواسم هست. اینم ملافه تازه و شسته و بوی خوب بده. بوی خوب بده! عجب! مغزم نم کشیده... ملافه بوی خوب بده! خانم آبان، پاشو بین چه برفیه! پا بگیره خوبه. نعمت خدا... خانم آبان بیداری؟ یا محمد! جناب سرهنگ، ببخشید. من اشتباه اومدم بازم اتاق شما رو... والا آدم گیج میشه جناب... من... ملافه تمیز آوردم... این اتاqa همه شبیه همن... باور کنید من از دیشب سرپام. گیجم. خواب بودین؟ بیرون چه برفیه جناب سرهنگ! بیدار شین. عجب! اگه چیزی خواستین من تا ساعت هفت هستم. گیجم به خدا... ببخشید.

صبر کن... تو ماهی نیستی؟

ماهی؟ بچه ها می گن ماهی.

دیروز شنیدم که تورا هرو دربار من حرف می زدید.

بله، جناب سرهنگ ما...

خب، حالا ما تنها ایم. نمی خوای کار تموم کنی؟

وا... من؟! منظور تون چیه جناب سرهنگ؟

تو مگه دیروز نگفتی که آرزومه یه روزی سرهنگ رو ببوسم؟

من؟ خب... من... من همین جوری شوخی گفتم. شوخی بود. شما چه طور شنیدید؟! با بچه ها همین جوری... می دونید که حرفای زنونه... الکی گفتم. برای شوخی. با اجازه...

صبر کن... بین، ولی من مطمئنم که یه روزی تو رو می بوسم... مطمئنم.

اگه از لبه تخت گمی فاصله می گرفتی و خودت کنار پنجره می رسوندی، می دیدی که این بار کلاغ سیاه، درست چسبیده به شیشه ی پنجره، نشسته و انگار پناه گرفته تا بارش برف رو تماشا کنه. باید مراقب باشی که زیاد به شیشه نزدیک نشی! هر چند زیبایی این برف، آدم رو از تماشای کلاغ سیاهی که حالا یه وجب با تو فاصله داره، منصرف می کنه، اما شاید تمام طول عمرت انقدر به یک کلاغ نزدیک نشده باشی. انگار این رنگ سیاه بی نظیر رو هیچ کجا قبل از این ندیدی. احمقانه به نظر می رسه که پنجره رو باز کنی و برای کلاغ کمی خرده بیسکویت بریزی. اولین حرکت تو؛ یعنی دست بردن به لبه پنجره، کلاغ سیاه رو فراری میده. کلاغ دوباره پرمی کشه و پناه امنی پیدا می کنه.

همراه ندارین؟ دوست، آشنا، کسی نیست بهش خبر بدید؟ باید یکی باشه.

پنجره رو باز می کنی و بدون اینکه به کلاغ نگاه کنی، خرده بیسکویت ها رو روی لبه سیمانی پنجره می ریزی. کلاغ سری می چرخونه و به تو نزدیک میشه. پرهایی

سیاهش رو باز می‌کنه و یکی از پاهاش رو عقب می‌کشه و سرش رو خم می‌کنه. درست مثل زن سیاه پوشی که برای احترام گوشه های دامنش رو می‌گیره و کمی خم میشه. کلاغ مشغول نوک زدن به خرده-های بیسکویت شده و توسعی می‌کنی که بهش بفهمونی آگه بشه دستت روی پرهایی سیاه بی نظیرش بکشی. اما نگران هستی که این بی‌احترامی، کلاغ رو عصبانی کنه. پس می‌ایستی و نوک زدن کلاغ به آخرین خرده‌های بیسکویت رو تماشا می‌کنی.

بیداری آقای حامی؟ بهتری؟ این رضایت‌نامه رو باید امضا کنید... فردا صبح ساعت هفت باید آماده باشین. همراه ندارین؟ می‌گم ماهی خانم بیاد.... امضا کنید، میام می-برم.

امضا نمی‌کنم ببرش!
حالا باشه تا ظهر فکراتون بکنید، خبر بدید. ترس نداره که؛ شما رو بیهوش می‌کنن.

وراجی نکن زنیکه! ببرش...

آگه ملافه رو از صورتت کنار می‌زدی و از تخت بلند می‌شدی و باز کنار پنجره می‌رفتی، دونه‌های برف رو می‌دیدي که آروم و بی‌قید رو برگ درختای کاج می‌ریزن. بخار سفید از لوله‌های بزرگ ساختمان موتورخونه بیرون می‌زنه و به یادت می‌یاره که همه چیزاین جا رو برنامه است. آدمها به همون اندازه گار می‌کنن که پول می‌گیرن. روپوش پرستارها برای این سفیده که مردم بتونن اونا رو از دیگران تشخیص بدن. سرسبزی باغچه‌ها برای اینه که سرمای زمستون هیچ کاری با درخت کاج نداره و دونه‌های برف هم برای این شوق چسبیدن به برگ‌های زمخت و سوزنی کاج رو دارن، که زمین داغ و ذوب کننده‌است. آگه با یکی از این دونه‌ها همراه می‌شدی، حالا روی یکی از این درختای کاج بودی. تنها جایی که سفیدی برف موندگار و تماشاییه.

تب دارین آقای حامی. همراه ندارین؟ می‌گم ماهی بیاد. باید پاشویه بشین. کم کم باران قطره‌های سیاه از حفره های رازآلود باریدن گرفت. سلام فرزند همیشگی من! برهنه باش که وقت آسودگی است. برهنه باش. چه ابرها که بار هفت آسمان بردوش دارند. باز کن دهان عقل که قطره‌ای بیهوده بر زمین نیفتد. باید آروم باشی. نباید ملافه رو کنار بزنی. همین قدر که می‌بینی کافیست. این قطره‌های سیاه که از ترک‌های سقف روی ملافه می‌چکه و هر لحظه سنگین‌تر و بزرگ‌تر می‌شه، داروی ماندگاریه. داروی هزاران سال زندگی. باید تمام وجودت رو آماده کنی. روزنه‌های پوست تو، مثل اژدهایی تشنه، سیلاب قطره‌های سیاه رو می‌نوشن. سرشاری از سیاهی.

هر روز این موقع شما ملافه رو می‌کشی رو صورت! معلومه خواب نیستین. دختر باهوشی هستی تو. هم باهوشی و هم خیلی چشمای قشنگی داری!
می‌دونم شما شوخی می‌کنی. انقدر حالیم هس. سرزم آخریتونه امروز. ساعت هفت غذا میارم. ضمنن اون روز توراهرو، من منظورم شما نبودی که گفتم...

خودم کسی رو دارم که بخوام...
که ببوسیش؟ یعنی قبل از اینکه من از پا در بیام، توحاضر نیستی لب‌های بی جون من ببوسی؟

مث روح شدین! از زیر این ملافه مث روح شده صداتون. اینا سرزم نیستن! یه وخ دست کاری نکنین که زود تموم شه! داروئه. جلوی عفونت می‌گیره. ساعت هفت غذا میارم.

به لبهای این ماهی خرد خیره شو. ببین که فریادی بی صدا، چگونه تمنای باران

دارد. ببین که قطره ای اگر بود، این فلس های طلايي؛ این روح آکنده از خورشید، نمی خشکید. پس باز کن دهان خشم و بیار؛ فریاد هزار سال سکوت را. کلاغ پیر، چیزی به نوک گرفته که درخشش عجیبی دارد. شاید به چشم طلايي باشد. حالا با مهارت خاصی پنجه پای راستش رو به سمت نوک می بره و چشم طلايي رو به پنجه می گیره. بال های توتوان تحمل وزن رو نداره. پس تمام توانت رو متمرکز میکنی که خودت پرواز بدی. پرواز ادامه داره. سعی می کنی به زمین نگاه کنی، ولی ترس افتادن مانع می شه. به صخره ای می رسید. کنار کلاغ آروم می گیری. تو پنجه راست کلاغ، ماهی طلايي نیمه جونی تقلا می کنه. اگه چند قطره آب بود، حتمن این ماهی کوچیک، جون می گرفت.

صورت لاغر و بدون آرایش این زن، حسی از دوران کودکی رو در وجود تو زنده می کنه. رگ های پر خون، زیر پوست کشیده دست زن، شکل تندیس وحشتناکه که به احترام تمام رنج های بشریت ساخته باشن. لاک صورتی بهت نمیداد!

شما حواست به همه چی هستا!

نه بد نیس! دل آدم و میشه. ولی قرمز خوبه! اگه لاک قرمز به ناخونات بزنی عروسک می شی. اگه بیرون بودم برات می گرفتم. رگ نداره! دستتو تکون ندین جناب سرهنگ. شما چه کار به لاک داری آخه! بعد عمری ما به عروسی رفتیم. بذار دست راستتو ببینم. اگه به کاری ازت بخوام می کنی؟ نمی دونم!؟

می خوام قفل اون پنجره رو باز کنی!

نوک زدن کلاغ ها رو حس نمی کنی. کافیه پایین رو نگاه نکنی. کافیه پای چپت رو آزاد بذاری تا کلاغ ها راحت تراز پس مویرگ ها بر بیان. باید سعی کنی که با همین بال های کوچیک پرواز کنی. نگران نباش. نور خورشید قطره های خون رو خشک می کنه. کلاغ ها انقدر سریع نوک می زنن که هیچ قطره -ای به زمین نمیافته. باید خیلی آروم پرواز کنی. نگران نباش. کلاغ ها انقدر زیاده که هیچ قطره ای به زمین نمی -رسه. با تمام نیرو بال بزنی. به پائین نگاه نکن. به پای چپت نگاه نکن. کلاغ های سیاه دارن موفق می شن.

چرا شما رضایت نمی دین برای عمل؟

تو چی فکر می کنی؟

چه می دونم والا! شما آدم عجیبی هستی جناب سرهنگ.

یه چیزی بگم باور می کنی؟

چی؟

من قراره ذوب بشم!

وا! گفتم به جوری هستین شما. یعنی چی؟

تو می دونی زهر خورشید چیه؟

نه والا!

داری از پرواز لذت می بری. آرام و سرخوش. هیچ تقلايي برای بال زدن نداری. نگران نباش، کلاغ های سیاه با احترام پای چپت رو همراه میارن.

خشکیده چشم آسمان. سال هاست که تا می رویند آدمیان، زهر خورشیدشان امان نمی دهد. آتش گرفته خاک دشت. آتش امان نمی دهد. مردان ساز و وهم، بر هر درخت، اعدام صد ترانه را به پرده می کشند. دیگر امید سایه نیست. باران نمی زند. باشندگان، از ترس زهر، پا بر زمین نمی نهند.

آقای حامی، دوبار از نوبت عمل شما گذشته. آگه این بار رضایت ندید مجبوریم شما رو منتقل کنیم. نمی دونم شما برای چی مخالفت می کنید؟ آگه این غده پیشروی کنه، جلوگیری سخت می شه. به هر حال آگه امضا نکنید، مجبوریم فردا شما رو منتقل کنیم.
کجا؟

نمی دونم. جایی که مراقب شما باشن تا همه چی تموم شه.
بوی ملافه های تازه به مشامت می رسه. بویی که تکرار هر روز و لطافت اجباری رو به یادت میاره. باید ملافه رو پس بزنی و کنار پنجره بری. دونه های برف، مثل سرب داغ، روی دست تو آب میشن. هرم آتیش دونه ها، تورو به سمت خودش می کشه. باید فرار کنی. باید پرواز کنی. سطح زیر برگ های سوزنی، جای خویبه. تا ذوب نشدی باید پناه بگیری.

روزی بر حریم دریاچه، روی نوار نازک آبی رنگ، سیاهی فرو می نشیند. فرشته ها، از لابه لای درختان سپیدار می گذرنند و به سبزینه های کنار آب پا می گذارند. امروز ترانه «سفید؛ مثل مستی برف» را به دریاچه هدیه می دهند. کلمات شیرین از لبهای فرشته ها آزاد می شود. پرواز کلمات روی دریاچه تماشایی است. ناگهان، سیاهی هجوم می آورد و کلمات سفید را می بلعد. فرشته گان هراسانند. باید ترانه ای دیگر سر دهند. این بار ترانه «مرد جنگی و آواز سیاه» به پرواز در می آید. باز هم سیاهی کلمات را می بلعد. فرشته -گان با تمام وجود «زهر خورشید» را می خوانند. دریاچه سرشار است از کلمات. از ترانه های سفید. درختان سپیدار، دست به دست هم، فریاد می زنند. گندم زار به رقص در می -آید. مرغ انجیرخوار، سرمست، می خواند. گنجشک ها، برگندم زار سبز می رقصند. شیدایی تمام. سیاهی فرو می ریزد. ترانه -ها تا ابد در گوش می مانند.

شام آخر

محمد کاظم زراعتی

عکس: مرتضا مرادیان

در اتاق را پشت سرش قفل کرد، لباس خواب را برتن کرد و لیوانی که دیروز صبح در آن سم حل کرده بود، سرکشید. به سختی از گلویش پایین رفت و چند دقیقه بعد او با چشمانی خسته و خواب آلود در حالیکه همه جا را تار می دید، به قصه توماس رسول در انجیل فکر میکرد. به همان شکل به خواب رفت و تمام سعی اش را کرد که «تا نبیند ایمان نیاورد».

به یاد می آورد شامگاهی از شامگاهان ساکت تابستانی را، پنجره ای باز و شعاع کج کج خورشید روبه غروب را؛ در کنجی از اتاق تمثال مقدس و در برابر تمثال مقدس، فانوس روشن، و زانو زده در برابر تمثال؛ مادرش، که زار زار می گریست و او را که از دست کسی دیگر قاپیده بود چنان تنگ دلش گرفته بود که دردش می آمد و داشت بخاطر سلامتی او به درگاه بانوی آسمان ها دعا می کرد و او را بطرف تمثال دراز کرده بود، انگار که بخواهد در معرض حمایت آن حضرت قرار گیرد... هربار که به مادرش و کلمه مادر فکر می کرد، همین بود آنچه دستگیرش می شد. تنها خیالی از واقعیت مادرش... خیالی خام از وجود شخصی دیگر. زنی با چشم هایی که زیرش گود افتاده، دستاویزی شبیه تسبیح به دور دستانش؛ دستی که مدام زیرعبای زنانه اش؛ که روی دست را پوشانده بود؛ می لرزید و چادر را تکان می داد. این تصویر خیلی برایش مبهم و در عین حال راز آلود بود. تصویری که از کلمه مادر نقش می بست جلوی چشمان آبی رنگش. این رنگ چشم را از مادرش به ارث نبرده بود... تصویری هم از پدرش نداشت چون او را ندیده بود هرگز... هرگز تصویری از اینکه پدر چگونه می تواند باشد نداشت.

هیچ نمی دانست اگر «معجزه» ای رخ دهد و مادر را دوباره - اما اینبار در دنیایی دیگر - ببیند، آیا او را باز خواهد شناخت یا نه... سقف کج و معوج خانه اش؛ که زیرپله ای بیش نبود، دیگر بیش از حد رویش فشار آورد و از انزجار تنگنای خانه، تمام افکار را رها کرد و غرولندکنان سرش را به هرسو تکان می داد؛ گویی میخواست تمام چیزهایی که تا الان به آنها می اندیشیده را از سرش پرتاب کند بیرون. همانطور که روی مبل کهنه و محقر و رنگ و رو رفته خانه اش لم داده بود، زیرلبش (معلوم نبود خطاب به کی و کجا) گفت: «ولی شاید یه جایی دیدمش...» این را گفت و چشمانش را روی هم گذاشت. در حالت کلی حرفش درست بود با اینکه معجزه می نمود... اما به گمانم معجزات هیچگاه سد راه آدم واقع بین نیستند... معجزات نیستند که واقع بینان را به اعتقاد راه می نمایند. واقع بین اصیل اگر آدم با اعتقادی نباشد، همواره نیرو و توانایی خواهد یافت تا به مافوق طبیعت بی اعتقاد باشد و اگر با معجزه ای در جلوی چشمش هم روبرو شود، بجای تصدیق واقعیت، حواس خودش را باور نمی کند.

شاید با دیدن مادرش ایمان می آورد به معجزه...

چراغ کنارش را خاموش کرد و تنها روشنایی اتاق، لامپ زرد راهروی بیرون اتاق بود که پرتوهای نورش، از زیر در، به داخل سر میخوردند و داخل را روشن نگه می داشتند...

ایمان در آدم واقع بین، از معجزه نشأت نمی گیرد بلکه معجزه از ایمان نشأت می گیرد. آن زمان که واقع بین ایمان بیاورد، نفس واقع بینی اش او را متقاعد می کند تا مافوق طبیعت را هم تصدیق کند...

کتابی را از زیر تخت خواب زهوار در رفته گوشه اتاق - که تا روی آن می نشست - نقش در می آمد - برداشت. دوباره مجبور شد چراغ خاموش کنارش را روشن کند. با روشن شدن نور چراغ، سایه اش را روی دیوار دید... چقدر سایه برایش وهم آلود و ترسناک می نمود... برای یک لحظه از خودش ترسید. از همه چیز ترسید. دوست

داشت همان لحظه از روی زمین غیب شود و در آغوش مادرش چشم باز کند. هرکاری هم حاضر بود برایش بکند. تصمیمش قطعی تر شد. خیلی قطعی... مصمم شده بود. از وقتی عدم حضور مادرش در خانه را حس کرده بود این تصمیم را گرفته بود. مرگ مادرش تمام اعتقاداتش را به شک انداخته بود و در مورد همه چیز سوالی داشت. کتاب را باز کرد و از همان جایی که تا الان خوانده بود، آنرا از سر گرفت. کتاب درباره انجیل بود و روایت‌های مذهبی با چند تفسیر عجیب و غریب از داستان‌های عیسی. شروع کرد به خواندن: «توماس رسول، در حالت احتضار گفت: «تا نبینم ایمان نمی آورم.» اما تا دید، گفت: «پروردگارا! خدای من! آیا معجزه بود که او را وادار کرده بود ایمان بیاورد؟ به احتمال بسیار زیاد نه، بلکه اگر ایمان آورد به این دلیل بود که می خواست ایمان بیاورد و احتمالا وقتی گفت: «تا نبینم ایمان نمی آورم» از ته دل ایمان کامل داشت که خواهد دید...». کتاب را محکم بهم کوبید و به کناری پرتش کرد. سرش را داخل دستانش گرفت. سردی دستانش، شقیقه هایش را بیدار کرد و هوشیارتر شد... لیوان قهوه ای که داغ کرده بود، خیلی وقت بود که دوباره یخ زده و بی بخار شده بود. نگاهی به لیوان قهوه افتاد و همچنان غرق در افکار، لیوان را به فراموشی سپرده بود. قهوه یخ زده اش را با بی میلی سرکشید. صدایی از پشت در خانه به گوشش خورد: «ایوان... ایوان... بیا شام حاضر... بیا پایین.» از جایش بلند شد و به در خیره شده بود. دوباره صدا آمد: «یادت نره دستاتو بشوری...». زن همسایه بود که صدایش میزد.

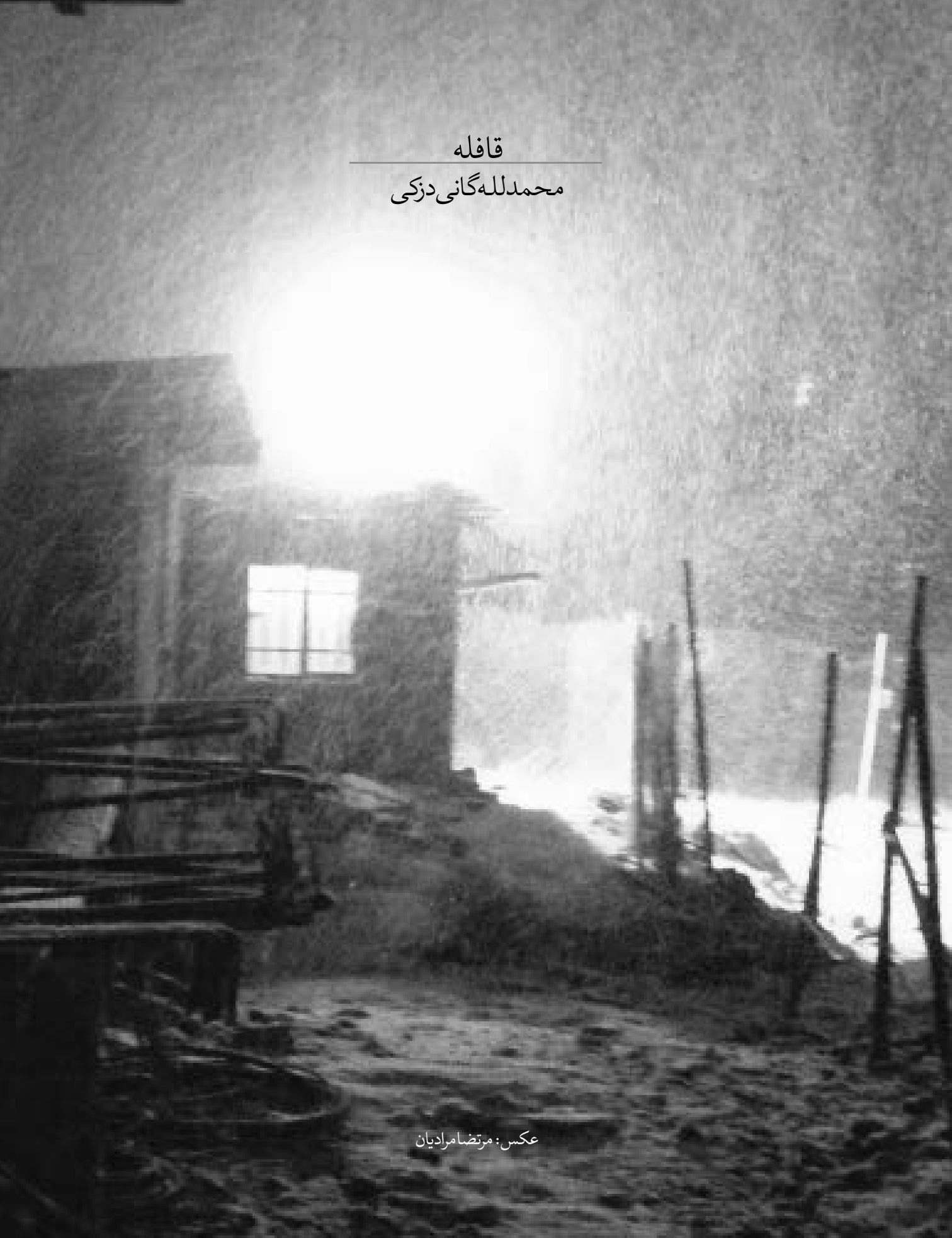
با دستهای شسته و تمیز، پشت میز شام نشست. زن همسایه و دخترش، کنار هم، روبرویش نشستند. زن همسایه همیشه؛ علی رغم فقر، جوان و جذاب و خوش لباس بود. تا اندازه ای رنگ پریده بود و چشمانی سرزنده و سیاه داشت. سی و سه سالی بیشتر نداشت و پنج سال بود که بیوه شده بود. هنگام مرگ مادر ایوان، سر مراسم خاکسپاری به او گفته بود: «از این به بعد فکر کن داری با ما زندگی میکنی. مثل یکی از فرزندانم. حداقل میتوانی برای صرف ناهار یا شامت بیایی خانه ما. توتنهایی و این مسئله ممکن است به تو آسیب برساند؛ هرچند که من نمیتوانم جای مادرت را برایت بپرکنم.» دخترش، دوشیزه چهارده ساله ای نیمه علیل بود و با صندلی راحتی چرخداری این سووان سوبرده میشد. چهره ای کوچک و فریبا داشت، بر اثر بیماری تا اندازه ای ریزاما پر نشاط بود. برقی از شیطنت در چشمان درشت سیاه و مژگان بلندش بود که همیشه چشمان پسر را به خود جذب می کرد و حداقل تا چند ثانیه آنها را مسحور خود می ساخت. میز شام بدقت توسط دختر چیده شده بود... بشقاب های رنگارنگ با غذاهای داغ، که بخار از آنها بلند می شد. شراب قرمزی هم روی میز خودنمایی می کرد. میز شام محقرانه ای با غذاهای خوشمزه اما ساده. روبروی پسر، روبروی صندلی ای که رویش نشسته بود، صلیب مریم مقدس آویخته به دیوار، نگاهی را- که از چشمان دختر جدا شده بود- تمام مدت مشغول خود کرده بود. تمام مدتی که دور میز نشسته بودند، زن همسایه از خیابان رفتن امروزش تعریف می کرد... انگار که خیلی باید برای پسر مهم باشد! از اینکه امروز به بازار رفته و برای خریدن دو ماهی قزل آلا چطور با فروشنده ماهی ها چک و چانه زده و توانسته بود از او تخفیفی درست و حسابی بگیرد. عادت داشت همه چیز را سر میز تعریف کند تا هم به پسر خوش بگذرد و هم اینکه بتواند همه چیز را موبه مو کنار هم بچیند و با جزئیات تعریف کند. اما پسر تمام مدت، چشمش به صلیب آویخته به دیوار مشغول بود و صدای حرف زدن زن تنها در پس زمینه افکارش شنیده می شد و حتی گاهی گنگ و مبهم

می نمود. غذایش را اما طوری می خورد و طوری به حرفهای بامزه زن لبخند می زد که انگار شش دانگ حواسش پیش اوست. تا مبادا زن همسایه دلخور شود. غذایش را تا آخر با لذت تمام کرد. برایش عجیب بود که با این حالی که او دارد چطور می شود آدم انقدر با اشتها باشد. به این فکر هم اعتنایی نکرد و فقط غذایش را با میل زیاد روی چنگال میزد و توی دهان می گذاشت. غذا که تمام شد، همانطور پشت میز، دعایی به یاد مادرش خواندند و همگی با هم «آمین» گفتند. در همان حال که زن تمام ظرفها را به سرعت از روی میز جمع می کرد و زیرلبی آوازی که نصفش را هم یاد نداشت، میخواند، پسر چشم تو چشم صلیب به فکر رفته بود و تصویر قدیسی که جلوی تمثال زانو زده و دستانش را حلقه کرده از جلوی چشمش عبور می کرد. آن قدیس مادرش بود و او برنامه چیده بود که امشب به دیدارش برود... به دیدار ابدی مادرش. برای همیشه در آغوش گرمش. همان آغوشی که تصویرش را در ذهن داشت.

از بابت غذا تشکر کرد و لحظه ای که داشت خدا حافظی می کرد، طور دیگری به دختر نیمه علیل نگاه کرد. چشمهای پسر برقی زد. نگاهش را دزدید و متوجه زن همسایه کرد. سری برایش تکان داد و خارج شد. لحظه بستن در، آخرین چیزی که در خانه دید دوباره همان صلیب آویخته به دیوار بود. در را بست و از چند پله که به اتاق زیر پله ای اش می رسید، پایین رفت.

در اتاق را قفل کرد. همین که رو به طرف اتاق برگرداند، نور چراغ این بار چند برابر چشمانش را اذیت می کرد... خیلی زیاد... انگار لامپ را جلوی چشمش نگه داشته باشند. دستش را جلوی نور گرفت و سعی کرد اتاق را ببیند. همه چیز را طور دیگری حس می کرد. دیدن همه چیز یکسان بود اما طور دیگری حس - شان می کرد. طوری که برایش غریب بود و تا حالا تجربه اش نکرده بود. همه چیز بوی مرگ می داد. بوی تمثالی که مادرش جلوی آن زانو زده بود. بوی مثل تصویرش به یادش مانده بود. لباس خواب را بر تنش کرد. خود را روی تخت ولو کرد و دمی رویش آرام گرفت. از بالا که صورتش را می دیدی مثل مُرده - ها بود... موهای لخت قهوه ای رنگش روی تخت رها شده بود و او خیره به سقف اتاق. انگار همین الان مُرده است... اما نه... هنوز چند دقیقه ای فرصت داشت... لیوانی که دیروز سم - های باغ را در آن حل کرده بود، سر کشید... ذره ذره قطراتی که از گلویش داشت به معده می رسید را حس کرد... طعمش را زیر لب مزه مزه کرد و چشید، عجیب بنظر آمد اما از طعم گس سم خوشش آمده بود. به سختی از گلویش پایین داد... چند دقیقه بعد چشمانش خسته بنظرش آمدند... ناگهان یاد وقتی افتاد که در آغوش مادرش، در مقابل آن تمثال هولناک جلوی رویش داشت آرام آرام به خواب میرفت. آرام به خواب میرفت با چشمانی خسته و پلک های بی رمق ناشی از اثر مهلک سم... در آخرین لحظات به توماس رسول فکر میکرد... طولی نکشید - شاید چند ثانیه. به همان شکل به خواب رفت... موهای روی تخت پاشیده اش به خواب رفتند. چشمان خیره به سقفش به خواب رفتند... سقف هم حتی به خواب رفت... همه چیز در خواب فرورفت... چشمان برق زده دختر نیمه علیل همسایه... دامن گل گلی زن همسایه... لیوان نیمه کاره شرابش روی میز... تمثالی که مادر جلوی زانو زده بود... همه چیز همه چیز... کامل در خواب... چشمانش را بست و سعی کرد «تا نبیند ایمان نیاورد»... بیچاره توماس کوچولو...

قافله
محمدلله گانی دزکی



عکس: مرتضامرادیان

قسم به قلم و آنچه می نویسد.

این چند روز هیچ حرف نزده ام. تنها هم کلامم پیرزن بود؛ که دیگر نیست. که دیگر هیچ صبحی زنبیل لب شکسته اش را دست نگرفت و نیامد. زنبیلی که دفتر لب برگشته ی سیاه اش را در آن می گذاشت و مثل ضبط من همیشه همراهش بود.

خم می شوم و اسکاچ را تاب می دهم در پاتیل، مایع سفید لزج و غلیظ توی آن دلم را هم می زند. همین ها هستند که وقتی می - پزند می شوند شیرینی. سوت میزنم.

اوس کریم نعره می زند:

-ازگل اینجا که طویله نیست.

توی دلم خالی می شود. هیچ حواسم نیست. همه اش به پیرزن فکر می کنم، به دفترش به حرفهایش به پیشانیاش. که چه دلش را سوزاندند. که چه دست تنهایم گذاشت. که پشت سرش را نگاه نکرد. که شاید واقعا رفت. که دلش برایم نسوخت. همه ی اینها را باید برای ضبط تعریف کنم و چیزی جا نگذارم.

اوس کریم ایستاده است گوشه ی کارگاه و ور می رود به خمیر. عادل درجه ی فرا می تاباند و می رود جلوی میز، حرام - زاده بلند می خندد، تخم مرغی کف دستش می شکند و زرده اش را از سفیده جدا می کند. چندشم می شود. سیاهی چشمانش در سفیدی کاسه می درخشد. کاش می شد خفه ی شان بکنم، بگویم چطور دلتان آمد چشم پیرزن را ترکیب کنید اما... زورم که نمی رسد.

پاتیل را می کشم کنار و می روم سراغ دیس های توی ظرف شویی. تنها مانده ام با یک عالم ظرف و پاتیل که هر چه می - شویم باز کثیفش می کنند. دکمه ضبط را می زنم، می خواند:

-غم و درد دل من بی حساب

خدا دونه که مرغ دل کبابه

اگر دستش زنم می سوزه از غم

اگر آهی کشم می پاشه از هم

صدای پیرزن است، لبخند می زنم.

موقع کار می خواند. همه مان به صدایش عادت کرده بودیم؛ حتی اوس کریم. دوباره ریگا را وارونه می کنم روی اسکاچ که سرم داغ می شود. دست روی سرمی گذارم و گنگ بر می گردم. عادل کمان ابروهایش را درهم کشیده و زیر لب می خندد.

- خجالت نمی کشی؟ صدای ناموس مردم را ضبط کردی...

دستم روی سرم است و اشک توی چشمانم، فقط نگاهش می کنم. اگر پیرزن بود جوابش را می داد. قبل از آمدن پیرزن نه ماه با عادل سر کرده بودم. دم دست اوس کریم کار می کند، فردا است و کار بلد، حرام زاده پسرش است. حوصله اش هم که سرمی - رود می زند توی سرم.

- این پاتیل که کثیفه...

اوستا هم چیزی نمی گوید، سرش به کار خودش است. اگر هم حوصله اش باشد دستش را می گذارد تو کاسه ی عادل، لگدی برایم می پراند و می گوید:

-ازگل، اینجا یی که بشوری...

پیرزن که آمد، پشتم را گرفت. چشمانش را در کاسه پیچاند و هیکل گردش را کشید تو سینه ی عادل.

مگه مریضی بچه را می چزونی؟

سرش را پایین انداخت و نفسش را بیرون داد.

-این را که خدا زده ...

اشک آورد توی چشمانم. مادرم اگر زنده بود پیریش می شد مثل او. موهای رنگ شکرو چشمان بی مژه، مهربان و گرد.

یکبار از پیرزن پرسیدم قالی هم بافته ای؟ نبافته بود و انگار دلخور شد. آخر زیاد شعر می خواند، از خاله ام شنیده بودم مادرم هم شعر زیاد می دانست، می نشست پای قالی رج می زد و می خواند.

جواب عادل را نمی توانم بدهم، به پیرزن نگفتم ام که صدایش را ضبط کرده ام. اوس کریم تشر می زند:

- ولش کن بیا سراغ فر.

عادل گوشم را می پیچاند و می رود، مثل ملک عذاب نگاه می کند. زیر لب می خندد و درجه سرخ فرا می پیچاند، فرهور می کشد. قیف را برمی دارد و خمیر را می ریزد در غالب.

دکمه ضبط را می زنم، دیگر دوست ندارم کسی صدای پیرزن را بشنوند. صدای ناموس مردم؟ اما او مثل مادرم بود... مادرم هم اگر تریاک نمی خورد دلتنگ می شد و مثل پیرزن برای پسرش می خواند. پسرش رفته بود و دیگر نیامده بود. از توی دفترش برایم تعریف کرده بود. پیشانی نویسنش بود «رفت که رفت....»

یکبار آن اول ها که چهارتا دستمان توی کف بود و می -ساییدیم گفتم: «مادرم هم خیلی شعر بلد بود.» گوشه ی دیسی را کج کرد و خندید «یکروز باید ببریم پیشش مشاعره.» هنوز نمی دانست. توی چشمانم اشک نشست، با خشم نگاهش کردم. او هم نگاه می کرد، اما مهربان. پاتیل کثیفی پیدا کردم، آرام گفتم مرده و سرم را کردم توی پاتیل.

وقتی که پیرزن نمی خواند من ضبطم را روشن می کردم.

-ای عزیزای دلم یه روزی ایوون از پرنده ها پر میشه باز، ای عزیزای دلم یه روزی باغچه ها پر گل میشه باز....

ضبط مال مادرم بود، گاهی شاد می خواند و گاهی ناله می -کرد. پیرزن هم نوارهای مادرم را دوست داشت. از غم و شادی او همین ها به من رسیده بود.

سرم را خم کردم توی پاتیل و ساییدمش. اشکم را کسی ندید اما همه فهمیدن. حتما عادل خندیده و اوس کریم سرش را داده به کار خودش.

گاهی که ضبط را خاموش می کردم پیرزن با خنده می گفت: «پس بزار بگه.» سرسری نگاهش می کردم «شارژ نداره.» و خجالت می کشیدم، می گفتم: «تو بخون.» می خواستم او بخواند. می خندید. پستان هایش روی گردی شکم می لرزید و می خواند:

-بیا مادر بکن شیرت حلالم

دو پستونت بکن سنگ مزارم

دو پستونت بکن با سنگ مرمر

بیا یکدم بنوش از آب کوثر

صدایش را ضبط می کردم و پیش خودم فکر می کردم «ای کاش قالی هم بافته بودی.» اوس کریم زیر چشمی نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت؛ انگار او هم صدایش را دوست داشت. اما عجیب اخم های عادل درهم می رفت، لبانش را می جوید و زیر لب می -غرید. انگار خط و نشان می کشید. انگار منتظر بود. خاله ام می گفت مادرت تریاک خورد، پدرت جانش را به لب رساند و تریاک را

حب کرد گذاشت زیربانش. از پدرم که پرسیدم توی سرم زد و گفت: «خاله‌ی لگوریت گوه خورد.» دیگر نگذاشت بروم خانه‌شان، اما از وقتی زن گرفت خودش گذاشتم خاله‌ی خاله. حالا هم که اینجا می‌خوابم، خاله‌ی خاله خیلی دور است. به وقتش همه اینها را برای پیرزن تعریف کردم، آرام که عادل نشود. هم او می‌دانست و هم اوس کریم، اما دوست نداشتم جز پیرزن کسی بشنود. اما خب، زیاد که نمی‌دانستم. یعنی طولانی نبود، خون مادرم که به جوش آمد تریاک را حب کرد و گذاشت زیربانش و تمام. دیگر چیزی برای گفتن نمی‌ماند. اما پیرزن حرف زیاد داشت، خب مادرم هم اگر زنده بود حکایتش طولانی ترمی شد. یکبار ظهر بعد از ناهار که عادل و اوس کریم ته کارگاه چرت می‌زدند پیرزن برایم از روی دفتر سیاهش خواند. «شوهرم آدمی بود واسه خودش. هفتاد تا نوکر داشت. از عرش به ...» هیچ از دفترش سر در نمی‌آورد. پربود از خط‌های کج و کوله، سواد نداشت. خط‌هایش شکسته و در هم بودند، گره‌ی انگشتانش را روی پیشانی کوتاهش می‌زد و آه می‌کشید «این پیشونی نویسمه.» و می‌خندید «هی ثکت سیاه، زن.» راست هم می‌گفت. خط‌های کج و کوله‌ی توی دفتر هم انگار چین‌های پیشانیش بودند. با تعجب گفتم «تو که حفظی... چرا از رو این می‌خونی؟» سرش را پایین انداخت، اجبار در کارش بود انگار. اوس کریم بلند شد و تشرزد:

- خبر مرگمون اومدیم دو دقیقه بخوابیم... اینقد نک و ناله کردید که... لا اله الا الله.

عادل هم پشت سرش ایستاده بود و با خشم و چشم غره برایمان خط و نشان می‌کشید. ساکت چشم دادیم به زمین و بلند شدیم. پیرزن دفترش را در زنبیل گذاشت و من ضبط را روشن کردم. رفتیم سراغ ظرفها.

- این قافله عمر عجب می‌گذرد، دریاب...

که اوس کریم نعره زد:

- خفش کن.

دکمه ضبط را زدم و ریکا را خالی کردم روی اسکاچ و سرفرو کردم در پاتیل. اشک توی چشمان بود، فکر می‌کردم که مادر چه حکایتش کوتاه است. یا شاید هم بلند باشد. اما من که نمیدانم. هرچی هست را به زور و اخم برایم تعریف کرده‌اند. فکر کردم اصلاً چرا مادرم از این دفترهای سیاه نداشت؟ شاید هم داشت. اما اگر قرار است سردنیاورم به چه درد می‌خورد؟ انگار قصه‌ی هر کس فقط مال خودش است. دفترش را هم پیدا کنی سردر نمی‌آوری، باید خودش تعریف کند. بوی گند شیرینی داشت حالم را به می‌زد. گفتم خب اصلاً به من چه... هر کس قصه خودش را دارد. مال مادرم را نمی‌دانم، مال خودم را که خوب بلدم. توی ضبط تعریفش می‌کنم. بهتر از خط‌های کج و کوله‌ی تو دفتر است، بعدها هر کس خواست می‌تواند بفهمد.

اشکم را گرفتم و سرم را بیرون کشیدم. پیرزن هنوز ناراحت بود. لبش را می‌گزید و سیم می‌کشید توی دیس‌ها. گفتم: «ناراحت نباش دیگه...» دیس شسته را کنار گذاشت و با خنده، آرام گفت: «حالا بعد یه چیز برات تعریف می‌کنم باور نکنی...» چشمش به اوس کریم افتاد خنده‌اش را جمع کرد. اوس کریم چپ نگاهمان کرد و رفت بیرون. اسکاچ را برداشتم، رفتم کنارش و دستم را توی کف کردم. زیر چشمی به عادل نگاه کرد و خندید. نمی‌دانستم چش شده است. آرام پرسیدم: «چی؟» در گوشم پچ پچه کرد «عادل حروم زادست» دستانم یخ زد: «یعنی چه» عادل نگاهمان می‌کرد «یعنی که اوس کریم مرد نیست... همه میدونن... نداره... عادل پسر خودش نیست... هیچکی نمیدونه... عادل را از کجا در آورده... زنش را...»

«عادل از ته کارگاه نعره زد: «پس چتون شده، چرا جان نمی‌کنید؟» مانده بودم... آخرمگر می‌شود؟ خنده دار بود اما... نمی‌خندیدم. اوس کریم با غیظ از در درآمد و رفت طرف فر، سر عادل داد زد: «بی‌صاحب را زیاد کن» و درجه فر را تا ته پیچاند. ترسیده بودم، پیرزن هم ترسیده بود. اصلاً حرفهایش یادم رفته بود. اوس کریم دور کارگاه چرخ می‌زد. نمی‌دانست چه کار می‌کند، آمد طرفمان، خشکم زد. فرهور هور می‌کرد. غضب ناک زل زد به چشم هام و زد توی گوشم. گریه ام نگرفت، نفهمیدم چه شد. از چشمانش آتش می‌بارید. پیرزن صدایش می‌لرزید، من من کرد «چه کارش...» رو به پیرزن کرد، پیرزن خفه شد. اوس کریم غضب ناک رفت گوشه‌ی کارگاه، زنبیل پیرزن را برداشت و زدش زمین. دفترش را برداشت، دست انداخت توی شیرازه‌اش، اول دونصفش کرد و بعد پاره پاره‌اش کرد. ریخت توی زنبیل و داد دست پیرزن -گمشو بیرون.

اشکم درآمد، پیرزن قبضه روح شده بود. زنبیلش را گرفت و رفت. شبش تا صبح گریه کردم و برایش قرآن خواندم. نمی‌دانم اوس کریم چش شده بود. یعنی فهمیده بود؟ نمی‌دانم.

حالا که پیرزن رفته، من مانده‌ام و آنها و یک عالم پاتیل. باید یکجوری بسازم، تحمل کنم و به رو نیاورم. اما شب همه‌ی اینها را برای ضبط تعریف می‌کنم. خسته شده‌ام. ظرف‌ها دارد تمام می‌شود. دست می‌کشم توی پاتیل آخری که چیزی زمین می‌خورد و می‌شکند. سردر می‌آورم. عادل ایستاده کنار ظرفشویی، ضبطم خرد شده است کف کارگاه. عادل را نگاه می‌کنم. دیسی برمی‌دارد و می‌گوید:

-دستم خورد.

سرم سوت می‌کشد. حرامزاده... فرهور هور می‌کند. اوس کریم بیکار کنار پنجره سیگار می‌کشد.

چشمانم سیاهی می‌رود، بوی شیرینی حالم را می‌زند به هم. اشک توی چشمانم است. عادل زیر لب می‌خندند و می‌رود. اشکم می‌ریزد. تاب ندارم. داد می‌زنم: -تو تخم بابات نیستی، پدر سگ حرومزاده‌ای... همه می‌دونن به روت نمی‌آرن... عادل سفید می‌شود می‌دود طرفم. کارگاه دور سرم می‌چرخد می‌رسد. توی گوشم می‌زند. سرم صوت می‌کشد. من هم می‌زنم توی صورتش. فحش می‌دهم -حرومزاده‌ی جا..

پشت گردنم را می‌گیرد و می‌کشد پایین، مشت به هوا می‌زنم. صدایش را نمی‌شنوم. داد می‌زنم، جانم دارد به لب می‌رسد. گرم است. مشت به پهلویش می‌زنم. زانویش را می‌زند به شکمم، زمین می‌خورم، از حال می‌روم. نفسم پس می‌رود. آتش می‌گیرم. -تورا ما آدم کردیم.

دنیا دور سرم می‌چرخد، اوس کریم پشت به ما کرده و می‌لرزد. تکه‌های سیاه ضبطم را جمع می‌کنم. هور هور فر دارد دیوانه‌ام می‌کند. تکه‌های ضبط را بغل می‌کنم و سرپا می‌شوم که بروم. اوس کریم برمی‌گردد و با تعجب نگاهم می‌کند. رویم را برمی‌گردانم و می‌روم.

کوالاها هیچ وقت خسته نمی شوند
مهدی راستگوی حقی



Photo: Richard Koci Hernandez

سکوت، پایان اندیشناکیست، که تورا متوجه آن می‌کند که این مرگ نیز کابوس بود. این داستان می‌گوید کار را اندیشه می‌کند، آنگاه که سه رشته روح را با خود در می‌آمیزد، این داستان نقیبست به بیداری در بیدار، این داستان در مورد... مولفیکس کوآلایی از خاندان چهار بود، که در ساعت چهار تا هشت مشغول به جویدن برگ درختان آکالیپتوس می‌شدند. اینجا در جنگل‌های آکالیپتوس استرالیا شش خاندان کوآلایی زندگی می‌کنند. که نحوه نام گذاری این خاندان‌ها به صورت...

مولفیکس عضو خاندان چهار بود و این یعنی اون‌ها از ساعت چهار تا هشت بامداد رو بیدار و مشغول خوردن برگ‌های قطور و بزرگ آکالیپتوس بودند. اون‌ها، نگاه‌شون گذرا در زیر نور مهتاب بر جهان می‌افتاد و این، اغراق‌آمیزترین ایجاب فهم در بشرنوعی، ادراک در زیر نور مهتاب است، نوعی جنون باید. مولفیکس کوچکترین عضو خاندان چهار، چند روزی بود، احساس می‌کرد، چند روزی است که چیزی عجیب را می‌بیند. به دلیل اینکه برگ درختان آکالیپتوس، تنها غذای کوآلای درختان جنگل‌های آکالیپتوس در استرالیا است، در صورت وجود در صد کمی ناخالصی درون غذایشان، به عنوان مثال حضور سم، به عنوان مثال، تاکید می‌کنم. مولفیکس در خواب، پتروف، بنتون و دختری به نام یوجی را می‌دید و با اینان ساعت می‌گذرانند. مولفیکس بسیار شیطان بود، جزو کمتر کوآلای‌هایی بود که در بیست ساعت خواب خود تا سه خاندان، دور از جسمشان، ارتباط خود را حفظ می‌کنند.

سکوت، فقدان آن لحظات پرسر و صدای آفرینش است، بیمارگونه، سریع و حجیم اتفاق می‌افتد، یک، دو، سه، چهار... نه، ده، هیروشیما و ناکازاکی با خاک یکسان شد. یوجی برای مولفیکس از اینکه بمب چیست و بمب اتم چیست صحبت می‌کرد و به مولفیکس شیرینی‌های کوچکی که مادرش پخته بود را تعارف می‌کرد، مولفیکس در فکر حرف‌های یوجی در مورد هیروشیما و ناکازاکی، از خواب بیدار شد، سرش بسیار درد می‌کرد، چیزی از درونش او را وادار می‌داشت تا از ایگو، پدرش درخواست آب کند.

کوآلا در زبان بومی استرالیا به معنی (به آب احتیاج ندارد) است. یوجی عضو خاندان شانزده بود، یعنی راس ساعت شانزده شروع به بلعیدن برگ‌های بزرگ درختان آکالیپتوس می‌کرد، احساس کاملاً خوبی داشت، علت طعم جدید و گس برگان را جويا شد، اوچیمارو؛ پدر یوجی در سکوتی بسیار، بسیار سنگین فرو رفته بود و به هیچ عنوان صدای یوجی را نشنید.

به دلیل اینکه برگ درختان آکالیپتوس انرژی بسیار بسیار اندکی در اختیار کوآلایا قرار می‌دهد، آنها بیست ساعت از روز را خواب و چهار ساعت را بیدار می‌باشند و بر همین اساس اسم خاندان‌های کوآلایی نام گذاری شده است. به این صورت که اولین ساعت از شروع بیداری در هر خاندان را نام آن خاندان خواندند و شش خاندان کوآلایی جنگل‌های آکالیپتوس استرالیا شکل گرفتند، خاندان صفر، خاندان چهار، خاندان هشت، خاندان دوازده، خاندان شانزده و البته خاندان بیست.

ایگو؛ پدر مولفیکس به دلیل تخلف پدرش مولفیکس، کوچکترین عضو خاندان چهار، به شورای انضباطی خاندان فراخوانده شده بود، این شورا متشکل از... جنگل در کنار تمام توحش خود قانون دارد، در کنار تمام هیاهوی خود سکوت. مولفیکس هرچه می‌توانست برگ می‌خورد، ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود،

ایگور کاملاً واضح به مولفیکس فهماند که چگونه و چه باید بگوید. مولفیکس ترس تمام وجودش را فراگرفته بود. در میان شورا ایستاده بود، من از همه‌ی کوآلای‌های ... کوآلای‌های دیگر خاندان استقبال گرمی از مولفیکس نکردند. مولفیکس ترس تمام وجودش را گرفته بود، ایگور به او گفته بود دلیل خواستن آب را سیرابی فراوان بگوید و از همه‌ی کوآلای‌های خاندان به خصوص پدر بزرگش رئیس قبیله عذر خواهی کند، مولفیکس هرچه می‌توانست برگ می‌خورد، ایگور کاملاً واضح برای مولفیکس شرح داد که چه کرده و چه خواسته است.

هر سال گروهی، برای عملی، در جایی جمع می‌شوند برای یافتن آفت ملکه، یک بار، نه بیشتر. تمام حرف‌های پدرش را بخاطر آورد. ایگور خوب می‌دانست مولفیکس به دلیل قد بلندش بسیار زیاد به آب نیاز دارد.

مولفیکس در خواب، خواب می‌دید، که بیدار است و با شنیدن درخواست کمک ازدور دست خود را به صاحب صدا رسانده. پتروف از خواب بیدار شد، مولفیکس را شناخت و از دیدنش تعجب نکرد.

هزاران هزار سرب‌بی بدن می‌رفتند، درون تاریخ تا بدن رهبرشان را خاک کنند، مولفیکس در خواب، خواب می‌دید بیدار است و در تصورش در خواب استالین را مردی با دندان‌های تیز شبیه به ... از شباهت تصورش از چهره‌ی استالین با شخصی که گاه در خواب می‌دید بسیار ترسید و از پتروف خواست خوابش را دوباره برایش تعریف کند...

مولفیکس گاه خواب می‌دید که زنی کوتاه قد، با چهره‌ای ... جنگ میان شنیدن و ناشنواست، چطور نبودش را می‌شنویم؟ ... زنی کوتاه قد با چهره‌ای مقدس‌نما را در خواب می‌دید که سپاهی بر اطرافش می‌رانند که باد با لباسش تماس نداشته باشد. گردی بر اطراف می‌باشد که همه چیز و همه کس را می‌خواباند.

مولفیکس با صدای پدر بزرگش از سکوت عمیقی که کرده بود درآمد و شروع کرد به سخن گفتن ... من از همه‌ی کوآلای‌ها درخواست عفو می‌کنم و دلیل خواستن آب از ایگور؛ پدرم، استفاده‌ی زیاد از برگ درختان آکالیپتوس ...

ایگور به مولفیکس گفته بود، در رابطه با برگ درختان آکالیپتوس صحبت نکنند، به دلیل نزدیک شدن ساعت به هشت و اتمام ساعات بیداری خاندان چهار، جلسه به روزی دیگر موکول شد.

پدریوجی در سکوتی بسیار، بسیار سنگین فرو رفته بود و به هیچ عنوان صدای یوجی را نشنید پس از لحظاتی دور دست را به یوجی نشان داد که در میان انبوه برگ‌های آکالیپتوس اعضای باقی مانده از هیروشیما و ناکازاکی را می‌سوزانند تا بیش از این درد نکشند، به دل خراش‌ترین شکل در سکوت میان اوچیمارو و دخترش یوجی مسئله‌ی طعم جدید و نسبتاً گس برگ درختان آکالیپتوس حل شد.

پتروف که در خواب کابوس می‌دید و مولفیکس به فریادش رسیده بود به رسم احترام و تشکر او را به نزد مادر ماکسیم، مادر فرهنگی خاندان ...

پتروف پسر به حق پوتین، کوآلای به حق روباه نمای خاندان بیست که به صورت شورایی اداره می‌شد و هر کوآلای وظیفه‌ای کاملاً مشخص داشت. آنها نزدیک به بیست ساعت و سی دقیقه، سی دقیقه بیشتر از همه‌ی خاندان‌ها می‌خوابیدند و هزاران ساعت از همه‌ی خاندان‌ها جلوتر بودند. سی دقیقه بیداری برای کوآلای‌هایی که سه چهارم عمرشون رو خوابن خیلی زیاده، مادر ماکسیم توضیحات زیادی در مورد خاندان بیست و نحوه‌ی پیشرفت‌شون و از وسعت منطقشون برای مولفیکس می‌داد و اطمینان اونو جلب کرده بود که می‌تونه مشکلش رو که یه خوابه و هر چند

شب یک بار می‌بینم باهاش در میون بذاره...

زنی کوتاه قد با چهره‌ای مقدس‌نما را در خواب می‌دید که سپاهی بر اطرافش می‌رانند که باد با لباسش تماس نداشته باشد. گردی بر اطراف می‌باشد که همه چیز و همه کس را می‌خواباند، در جنگی سراسر نابرابری و بی‌عدالتی، زن با لباس‌هایی که در زیر نور خورشید سرزمین خشک می‌درخشید، دستور داد همه‌ی ما رو...

ساعت چهار بود و مولفیکس در جایگاه متهم در مقرر شورای خاندان چهار، که به سرپرستی پدر بزرگش اداره می‌شد از خواب بیدار شد، با سوال علت خواستن آب توسط مولفیکس از ایگور پدرش روبه رو شد، ایگور با اشاره به این مطلب که هنوز قطعیت پرسش درخواست آب توسط پسرش از وی مجهول و ثابت نشده این سوال روی اساس دوندست و به هدف جمع شدنشون در این شورا اشاره کرد که بی دلیل و معناست مگر...

آنتوان؛ پدرم، من ایگور پسر شما، پدر مولفیکس نوه‌ی شما، ازتون درخواست می‌کنم علت برخلاف قانون بودن خواستن آب از کسی در این خاندان رو برای حاضرین بیان کنید...

می‌شود ساعت‌ها در زیر آکوستیک شانه‌های تخم مرغ داد کشید که یک لحظه جنگل، فریاد بیست است بی صدا...

مولفیکس وقتی بسیار در تنگنا قرار می‌گرفت به سمت خاندان صلح می‌رفت و بنتون دختر موزرد خانواده‌ی ایویچ را ملاقات می‌کرد. بنتون اهل خاندان صفر بود که مشهور به صلح بودند. آنها یک انبار از برگ‌های قطور و آبدار آکالیتوس چند صد ساله داشتند، آنها تنها خاندانی بودند که با توجه به اندوخته‌ی غذایی و داشتن دانه‌ی قهوه از سالها پیش می‌توانستند بیش از هشت الی نه ساعت، بیدار باشند و برگ‌هایی تازه و بدون آن گرد لعین که پیرزنی در خواب مولفیکس بر روی برگ‌ها می‌ریزد بخورند و به دلیل داشتن همین رژیم غذایی از عمر بیشتری نسبت به خاندان‌های دیگر بهره‌مند...

پدر خانواده‌ی ایویچ به دلیل دوستی در خواب، با ایگور، پدر مولفیکس معمولاً بسیار گرم با مولفیکس برخورد و پذیرایی شیرینی از او می‌کند.

مادر ماکسیم دلیل اینکه مولفیکس چنین خوابی رو دیده برایش توضیح داد و از اینکه چه راهی برای دیگر دیده نشدن این کابوس وجود داره حرف زد، اون به مولفیکس گفت: مولفیکس، من مادر ماکسیم به تو اطمینان می‌دم که اون کسی که تو خواب می‌بینی همون کسیه که من بارها تو بیداری دیدمش و حتی نوازشم هم کرده و از اون آشغالای خواب آورش بهم داده...

مادر ماکسیم به مولفیکس گفت که باید حرفهایی که در مورد بیدار موندن خاندان‌ها برای مبارزه با ملکه بهش گفته رو به خاندان‌های دیگه برسونه و تاکید کرد که این تنها راه موجود برای ندیدن اون کابوس هاست...

بعد از نزول با شکوه ملکه، ایگور ادامه‌ی حرف را از آنتوان گرفت و ادامه داد: باشکوه ملکه از مملکت بریتانیا به خاک خشک، آنتوان صدایش را بالاتر از صدای جانشینش، ایگور پدر مولفیکس آورد و ادامه داد ما پیمان بستیم ایگور، یه اصیل هیچ وقت پیمان‌شو نمی‌شکنه، نوه‌ی آنتوان مولفیکس در وسط سخنان پدر بزرگ پرید و ادامه داد من خواب اون رو می‌بینم پدر بزرگ، مادر ماکسیم گفت فقط یه راه وجود داره که من از این کابوس رها شم، مولفیکس همین که می‌خواست سراغ رساندن پیام مادر ماکسیم به خاندانش برود متوجه چشم‌های از حدقه بیرون زده و متعجب شواری انضباطی خاندان شد و پدر بزرگش آنتوان را در حال سکوتی

عمیق دید که نگاهش به پسرش ایگور است که سرش را به سمت زمین گرفته و دستانش را می‌لیسد، آنتوان سکوتش را شکست و از مولفیکس پرسید: مولفیکس توبه سمت خاندان بیست رفتی؟

-بله پدر بزرگ،

ایگور آرام در سر جایش می‌نشیند، مولفیکس به لبان پدر چشم دوخته که از ناراحتی می‌لرزد که آنتوان می‌پرسد «با مادر ماکسیم، مادر فرهنگی خاندان چهار هم صحبت کردی؟» مولفیکس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، آنتوان نگاهی معنادار به ایگور کرد و بلند گفت: «دو تا تخلف، مولفیکس کسی در مورد ممنوعیت رابطه با خاندان بیست بهت چیزی نگفته بود؟ تو نمی‌دونی که اونا با تفکراتشون ذهن ما رو مریض می‌کنند...»

بنتون برای مولفیکس برگ‌های تازه و آبدار جمع‌آوری شده توسط خاندانش را آورد و برای مولفیکس از اینکه چرا بیشتر روزهای سال اونجا روز و این روز بودن زیاد چه تاثیری در شاد زیستن و سرحال موندن اعضای اون خاندان داره گفت. مولفیکس سکوت کرده بود و در فکر دادگاه همه‌ی حواسش را از دست داده بود که متوجه نگاه جست‌وجوگر بنتون شد، مولفیکس از بنتون در مورد طعم برگ درختان آکالیپتوس پرسید و بنتون هم خیلی سریع جواب داد: این برگ‌ها رو ما سال‌های سال که جمع کردیم و خیلی وقته که از برگ‌های آکالیپتوس جدید نمی‌خوریم و اونا رو مثل گذشتگانمون فقط ذخیره می‌کنیم، مولفیکس به طعم بد برگ درختان آکالیپتوس اشاره کرد که وقتی می‌خوره حال اونو بد می‌کنه، بنتون با طنازی خاص خودش به مولفیکس اشاره کرد که باید کمتر پرخوری کنه و بعدم دستشو گرفت جلوی دهنش و آروم خندید، مولفیکس می‌دونست که خاندان صفر جای استراحت مطلقه نه فکر کردن و تصمیم گرفتن، اونجا رو خیلی دوست داشت، اما نه وقتی حتی ذره‌ای فکرش مشغول بود...

زنی کوتاه قد با چهره‌ای مقدس‌نما را در خواب می‌دید که سپاهی بر اطرافش می‌رانند که باد با لباسش تماس نداشته باشد. گردی بر اطراف می‌پاشد که همه چیز و همه کس را می‌خواباند، در جنگی سراسر نابرابری و بی‌عدالتی، زن با لباس-هایی که در زیر نور خورشید سرزمین خشک می‌درخشید دستور داد همه‌ی ما رو از بین ببرند و هیچ اثری از ما برجا نذارن، بعدش همه، حتی شما پدر بزرگ خیلی بلند فریاد می‌زنید و ایگور جلوی چشمای منو می‌گیره و من فقط صدای ضجه‌ی دوستان و هم‌خاندانی‌هامو می‌شنوم.

این فقط یه خوابه، آنتوان به این مهم اشاره کرد و به مولفیکس یادآوری کرد که اون دو تا تخلف انجام داده و با تعریف به کابوس نمی‌تونه از زیر گناهاش شونه خالی کنه، مولفیکس خیلی سریع وسط حرف آنتوان پرید و گفت این فقط یه خواب نیست و مادر ماکسیم، با آوردن اسم مادر ماکسیم اعضای خاندان به او اعتراض کردند و مولفیکس ادامه داد: که اون گفت برای تموم شدن طعم بد برگای آکالیپتوس و این کابوس که توی واقعیتم چند بار اونو دیده فقط یه راه وجود داره، آنتوان از اینکه فکر می‌کنه که دیگه شنیدن حرف‌های متهم کافیه و باید برای مجازاتش به شور بنشینند گفت و از ایگور پسرش شنید، بذار حرفش رو تموم کنه و مولفیکس از فرصت استفاده کرد و گفت مادر ماکسیم به اون گفته که اون و خاندانش فردا تا نزدیک صبح بیدار می‌مونن تا اون پیرزن و بینن و برای یک دقیقه نفس نکشن تا وقتی اون گرد خواب اورشوروی برگا می‌ریزه ازش در امان باشن و بتونن باهاش بجنگن، آنتوان محکم بروی میزی که در جلوییش بود کوبید و فریاد زد شورای انضباطی به شور می‌نشیند...

مولفیکس در خواب، خواب می‌دید کوآلایاها یک به یک از درختان بلند و قطور آکالیپتوس به پایین پرت می‌شوند و در گودالی سیاه به آتش کشیده می‌شوند... مادر ماکسیم به همراه دیگر اعضای خاندان بیست اون روز بیدار موندند و از اون گرد استشمام نکردند و خوابیدند اما به دلیل همراهی نکردن خاندان‌های دیگه و اینکه اونا هم یه کوآلای جنگل‌های استرالیایی هستند و به حداقل بیست ساعت خواب در روز نیاز دارند. در برابر سپاه ملکه شکست خوردند و به آتش کشیده شدند و توی همه‌ی این لحظات کوآلایی بلند قد به سمت سپاه ملکه می‌کوبید و تا آخرین لحظه‌ی عمرش اسم تورو بلند صدا می‌کرد و ازت تشکر می‌کرد... پتروف داستان روز بیداری خاندان بیست رو برای مولفیکس تعریف کرد و مولفیکس هم که فهمیده بود اون کوآلا پدرش بوده بسیار اندوهگین شد و به یاد شبِ روز بیداری خاندان بیست و حرف‌های ایگور قبل از فرستادنش به سرزمین‌های دور دست به دلیل مجازاتش برای درخواست آب و ارتباط با اعضای خاندان بیست افتاد...

«آنتوان و شورای انضباطی تصمیم گرفتند تورو به سرزمین‌های دور دست تبعید کنند مولفیکس، ازت می‌خوام که اونجا برای خودت خانواده تشکیل بدی و به بچه‌ها یاد بدی که چطور کم‌تر بخوابن و بیشتر ببینن...» مولفیکس، پتروف تنها بازمانده‌ی آن روز را به خاندان تشکیل داده شده توسط خودش معرفی کرد و او را برای شام نگه داشت... نگاه هزاران چشم منتظر به آسمان است تا صاعقه‌ای تمام خشم طبیعت را به یاد دفتران سیاه بیندازد.

محمد رضا آب بر آتش
سید جعفر سیدی نسب

به عارف احسانی که من و نهنگی که همراه من به خانه اش می آمد را بدیدار بود.

عکس: حسین پور اسماعیل

آقای محمدرضا آب برآتش از شهروندان عزیز دامغان است. خواننده‌ی گرمای اتفاق فوق العاده‌ای درباره‌ی ایشان، یک هفته پیش افتاد. جناب آب برآتش در یکی از خیابان‌های اصلی شهر اقدام به خودسوزی کرد، به طوری که شاهدان همه قسم می‌خورند که ذره‌ای از ایشان بر کف خیابان نمانده است. چه کسی باور می‌کند که آتش پوچ بودن آدم را به این اندازه نشان دهد و هیچ اثری از آدم باقی نگذارد. تعداد شاهدان قسم خورده حتی از حد شرعی هم بیش‌تر بوده است. اما قبل از اینکه این ماجرای خارق العاده را برای شما نقل کنم ذکر چند نکته ضروری است. نکته‌ی اول اینکه یک چشم آقای آب برآتش کور بود پس نباید ایشان را با محمدرضا آب برآتش مترجم داستان‌های روس لسکوف اشتباه بگیریم. نکته‌ی دوم اینکه این خودسوزی یک هفته بعد از انتخابات دولت تدبیر و امید بوده که هیچ ربطی به انتخابات ندارد. قسم می‌خورم که ربطی ندارد حداقل من از آن آگاه نیستم. چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که در جشن ریاست جمهوری، یعنی یک هفته قبل از خودسوزی یکی از دوستان ایشان - با آب و تاب - که در رشته بازیگری دست دارد از کارگردان لهستانی چیشلاک برای او گفته است که گروتوفسکی برای یکی از اجراهایش به چیشلاک پیشنهاد رفتن درون آتش را داده که اینجا چیشلاک نه تنها ترسی از رفتن به آتش نداشته که حتی گفته جناب گروتوفسکی شما باید بدانید که این یکی را یک بار بیش‌تر نمی‌توان اجرا کرد. این یعنی جنون محض. گویا بازیگراشنا چنان مجذوب چیشلاک بوده که حتی از جامعه ما ابراز تاسف هم کرده است. اما نکته ذکر نام آتش در آن روز به خصوص است که انگار پیش‌گرمای گریه تکه گوشتی گذاشته باشند. نام آتش غریزه جناب آقای آب برآتش را تحریک کرده است. گروهی از دوستان عقیده دارند که این خود علتی بر آن واقعه بود که به نظر من که از دوستان نزدیک او هستم، چنین چیزی را بعید می‌دانم. نکته‌ی دوم این است که جناب آقای آب برآتش در یکی از داستان‌های خود عنوان کرده است که دوست داشته بازیگر نمایش را با یک گالون نفت بسوزاند. نکته‌ی سوم هم در مورد گردن درد شدید جناب آقای آب بر آتش است که این نمی‌تواند علتی باشد برای خودسوزی. آخرین نکته در مورد شهر کوچکمان دامغان است که دانشجویانی که به این شهر می‌آیند را دیوانه می‌کند. آب و هوای بد، گرمای شدید، سرمای شدید، بادهای شدید؛ آب آلوده. حتی اگر شهرداری و دیوان عالی شهر تمام تلاش خود را انجام دهد هیچ مشکلی از آب و هوا و کوچکی شهر نمی‌تواند کم کند. شهریک خیابان اصلی دارد که از میان آن رودی می‌گذرد، و دو پیاده‌رو بزرگ‌تر کنار آن قرار دارد که محل قدم زدن جوانان سبک مغزو عزیز شهر است. دانشجویانی که شیفته آزادی اند و با تمام جان و دل به کاندیدای آزادی طلب رای می‌دهند چنانچه وقتی رای خود را داخل صندوق می‌اندازند انگار تکه‌ای از وجود خود را درون صندوق انداخته‌اند. این خیابان اصلی همان خیابانی است که جناب آب برآتش در آن خودسوزی کرد و معروف به بلوار شمالی است. روز قبل از خودسوزی جناب آقای آب برآتش را دیدم که درباره‌ی عقایدشان در همان خیابان با من صحبت کرده بود. طبق عقیده‌ی ایشان همه دنیا را آتش خلق کرده است. عقیده‌ی جالب دیگری که پشت به پشت این عقاید جاری می‌شد این بود که جهان سایه‌ای ندارد و بنابراین افلاطون بی خود نظریه مثل را گفته است. چون سایه چیزی دوغین است، سایه جهان کجا می‌افتد؟ تقریباً اگر دلیلی برای حرف‌هایش ارائه نمی‌داد مطلقاً می‌توان به او دیوانه گفت. هر چند هیچ یک از گروه دوستانش به این مرد شریف اهمیتی

نمی‌داد و حتی اسکول صدایش می‌کرد اما این‌ها چه اهمیتی دارد برای کسانی که در جمع چنین عزیزانی ننشسته‌اند، همیشه حرف‌هایشان احمقانه است. گنجشک‌های عبث نمای شهرمان روز دوشنبه جیک جیک می‌کردند. آب عبث نما جاری بود و ابرهای عبث نما هم بالای شهر حرکت می‌کردند و جناب آب برآتش مثل تکه سنگی که کف رودخانه باشد روی زمین میخ شده بود صورتش سرخ بود انگار که کسی پای او را نیشگون گرفته باشد و از خجالت هم نمی‌تواند داد بزند. تا من را دیدد طوری وانمود که انگار هیچ‌گاه مشتاق دیدن من نبوده است اما می‌دانم که مثل یک ماهی جانفش به لب رسیده بود که با دیدن من دوباره او را به آب انداختند. اول چیزی نگفت و فقط بریده بریده زیر لب زمزمه می‌کرد شکسپیر، شکسپیر، آتش، آتش. ما چه قدر حرف‌های هرزی می‌زنیم آقای تنابنده. و بعد از فامیلی من سود جست: هیچ تنابنده‌ای باور نمی‌کند که من از آتش چه چیزها که ندیده‌ام. آتش مثل یک جانور است. مثل یک پرنده. مگر نه اینکه اکسیژن مصرف می‌کند مثل همه آدم‌ها. ولی عمرش از گل هم کمتر است چون سلول ندارد. بدنی شفاف دارد و پا و دست هم ندارد. آتش یک جانور است چه کسی این را می‌داند چه کسی این را باور می‌کند. می‌خواهم همه بدانند که این جانور چه طور می‌تواند آن‌ها را ببلعد. پایان دنیا هم همین‌طور است همه مان می‌سوزیم. همه مان در دهان این حیوان می‌افتیم. همه. و بعد ساکت شد. با هم رفتیم در خانه ام و یک گالون نفت از من گرفت. به او گفتم صبر کن چیزی شده. انگار نه انگار که یک ساعت پیش درباره چه چیزها سخن می‌گفته است. گفت پول، پول. عشق، عشق. عشق به کار. فکر نکن در مورد این دخترها صحبت می‌کنم این دخترهای چسکی. چیشلاک را می‌گویم. چیشلاک فوق العاده است. قسم می‌خورم که تازه اسمش را شنیده بود ولی نظر هم می‌داد. چیشلاک، چیزی درباره اش می‌دانی؟ گفتم نه. بعد سریع بلند شد و رفت. کاری که معمولاً از عهده اش بر نمی‌آمد. یعنی کوتاه کردن سخن و بعد رفتن. همان‌طور که گفته بودم علت خودسوزی جناب آقای آب برآتش نه حرف‌های بازیگر بوده است و نه علاقه‌ی شخصی‌اش به آتش. بلکه حدود یک ماه پیش سخت دل‌باخته‌ی دختری شده بس زیبا رو. قابل ذکر است دوست من سی سال سن داشته و هنوز ازدواج نکرده بود. دوره‌ای هم آدم بسیار مقدس مآبی بوده و روزگار را هم همچنان با پول پدر و مادر به نکستی می‌گذرانده. همان‌طور که خودش «نکبت» می‌نامید. یک روز عصر یکی از دانشجویان دختر را در بلوار شمالی می‌بیند. دختر ترنم چهارم دانشگاه آزاد بوده است. بعد از مدت کوتاهی از احوال و بی‌پولی شهروند عزیزمان باخبر می‌شود و مضاف بر آن چون غالب دانشجویان تنفیری از دامغان دارند و شهروند ما هم دامغانی بوده او را از عشق به خود معاف می‌کند. و بعد از اینکه در پارک با هم قرار می‌گذارند. متأسفانه از گفتن آن شرم دارم اما باید توصیفش کنم ظاهراً شهروند عزیز ما می‌خواست دست دختر دانشجو را در دستانش بگیرد که اگر پلیس می‌دید حتماً به عقوبت بدی می‌رسید ولی این کارها را می‌توان دور از چشم آن‌ها انجام داد. دختر به او می‌گوید برو گمشو احمق دیوانه. جناب آقای آب برآتش که کمتر کسی از او فحش شنیده حتی اگر این را برای مدیرهای مدرسه اش نقل کنند باور نخواهد کرد و خواهند گفت کذب است. شهروندمان گفته تو برو گمشو دانشجوی چسکی. اما این پایان بخش ماجرا نبوده. ماجرا این است که آب برآتش. که ترجیح می‌دهم جهت مختصر شدن دیگر پیشوند جناب را نگویم. به او گفته چرا به من اعتماد نداری. روزی این جهان در آتش خواهد سوخت بیا با من ازدواج کن عزیزم. و همین کلمه عزیزم حس تنفیری در دختری ایجاد کرده است. دختر دانشجو هم بدون هیچ فکری

مطابق میل حیوانی اش دهانش را باز کرده: برو خودت را در آتش بینداز و دیگر هیچ وقت پیدایت نشود.

واقعاً شهروند ما آدم مهربانی بوده است. گویی کسی از خواهرش شنیده که چگونه وقتی در پوست کندن پیازها برای یک آب گوشت چرب و خوشمزه که حدوداً چهار سالی است من لب به چنین غذایی نزده ام جلوی اشک خود را می گرفته و زیر لب زمزمه می کرده. ای آفتاب، ای باد. تنها باید برای عشق گریست. و تحمل کردن فشار اشک آن هم موقع پوست کندن پیازکار بسیار سختی است. کدام جوانی در این روزگار حاضر است چنین فداکاری کند. یا حتی وقتی گردنش شدیداً درد می کرده اصلاً به روی خودش نمی آورده و می گفته در برابر درد عشق هیچ است. و حتی هیجان زده شده و کله اش را تکانی ناگهانی داده که فوراً بعد از پیچیدن رگ گردنش بیهوش شده. به راستی کدامیک از جوانان حاضر به چنین فداکاری هستند. اما این سخن آخر دختر که به هفتاد نوع قلم و آرایش مجهز بوده و بعدها حتی خبردار شدم دختر پاکدامنی هم نیست چنان سوزی در جگر شهروند ما انداخته که ظاهراً گالون نفت را از من گرفته و سرخی صورتش در آن روز هم به خاطر حرف های همان دختر بوده و خودش را آتش زده. الحق که خودش چندان حیف نبود ولی خواهر نازنینی دارد. که قطعاً من بعد از تمام شدن مراسم چهلم با خانواده نزد او خواهم رفت. اما اصل ماجرا را فراموش نکنیم که آدمی چه قدر بی مقدار است. تنها به مدت دو روز روغن بدنش در پیاده رو بود. که بعد از یک مدت طولانی آن را هم با خود شست و داخل جو کرد.

خبر جالب دیگری که همین چند روز پیش پخش شد این بود که یکی از انگشتان جناب آب بر آتش را در ظرف غذاخوری رستوران همان خیابان که صاحبش آدم بسیار متقلبی هست دیده اند. گروهی می گویند شایعه است اما من به محض شنیدن این خبر، چون خودم قبلاً توی ظرف غذای آن جا یک عدد چشم دختر بچه را که می شناختم پیدا کردم، باور کردم. سطل زباله رستوران را گشتم و تکه ای از ناخن آب بر آتش را پیدا کردم. همه به من می گویند دیوانه اما تفاوتی نمی کند آدم های متقلب آن هایی هستند که مرغ را نشسته می پزند و پیش مشتری می گذارند و گمان می کنند این گونه خوشمزه تر است. مرغ هایی که سی روزه با هورمون رشد کرده اند. و این اصناف هیچ توجهی به سلامت همشهریان شان ندارند.

من حالا روی نیمکت نشسته ام و به دوستم فکرمی کنم که چگونه خود را سوزاند. آفتاب می تابد و شهر پذیرای دانشجویان می شود. عصرها همه بیرون به بلوار شمالی می آیند. آفتاب همیشه می تابد و بزرگمان می کند و بیمارمان می کند و به جنون می کشاندمان. گنجشک های عبث نما آواز می خوانند. آن دختری که از بالا می آید قطعاً می تواند یک شیاد باشد که پول پسر کودنی را که اسیر حیوان نفسانی خود شده بالا می کشد. حیف شد که دوستم محمدرضا مرد. آفتاب می تابد. به چه علت زندگی می کنیم؟ عصر می شود و بعد شب خواهد شد. و ستارگان مثل دانه های ارزن در آسمان پخش خواهند شد. کیوتر سحری دوباره آن ها را بر خواهد چید و ما همچنان مجنون زندگی خواهیم کرد. و سر جوانی را در یکی از کشورهای همسایه از تنش جدا خواهند کرد. آفتاب بعد آفتاب خواهد آمد. آفتاب آمد دلیل آفتاب.

مردہ ریگ

ہہ تاو خویش کار



عکس: سارا قمشہ

آخرین تصویری که از او به یاد دارم؛ این است که هرروز از خواب که بیدار می شد جلوی آینه ی پراز لکه ای که به دیوار اتاق زده بود می رفت؛ و صورتش را نزدیک می برد و شروع می کرد به فشار دادن جوش های صورت اش. دوانگشت اشاره اش را محکم به هم فشار می داد تا چرک شیرینی رنگی از عمق جوش بیرون می پرید و بی درنگ مقدار کمی خون! براین باور بود این خون کشیف است و باید بیرون بیاید. از این جریان لذت می برد؛ اما بعد اینکه جای جوش ورم میکرد نق زدن اش شروع می شد. هرشب قبل از خواب برپایه ی واگویه های بی بی جان، به پوست اش گلاب می مالید، بالش اش بوی کفن پوسیده ی مرده ها را گرفته بود. و مدام می گفت نه فایده ندارد باید دوی خارجی بگیرم؛ این راهش نیست. چند شب پی در پی محلول فرنگی روی پنبه می ریخت و روی جوش ها می زد. اما جوش ها استوارتر از این حرف ها بودند. قبل از اینکه به درمان دیگری فکر کند، مرد.

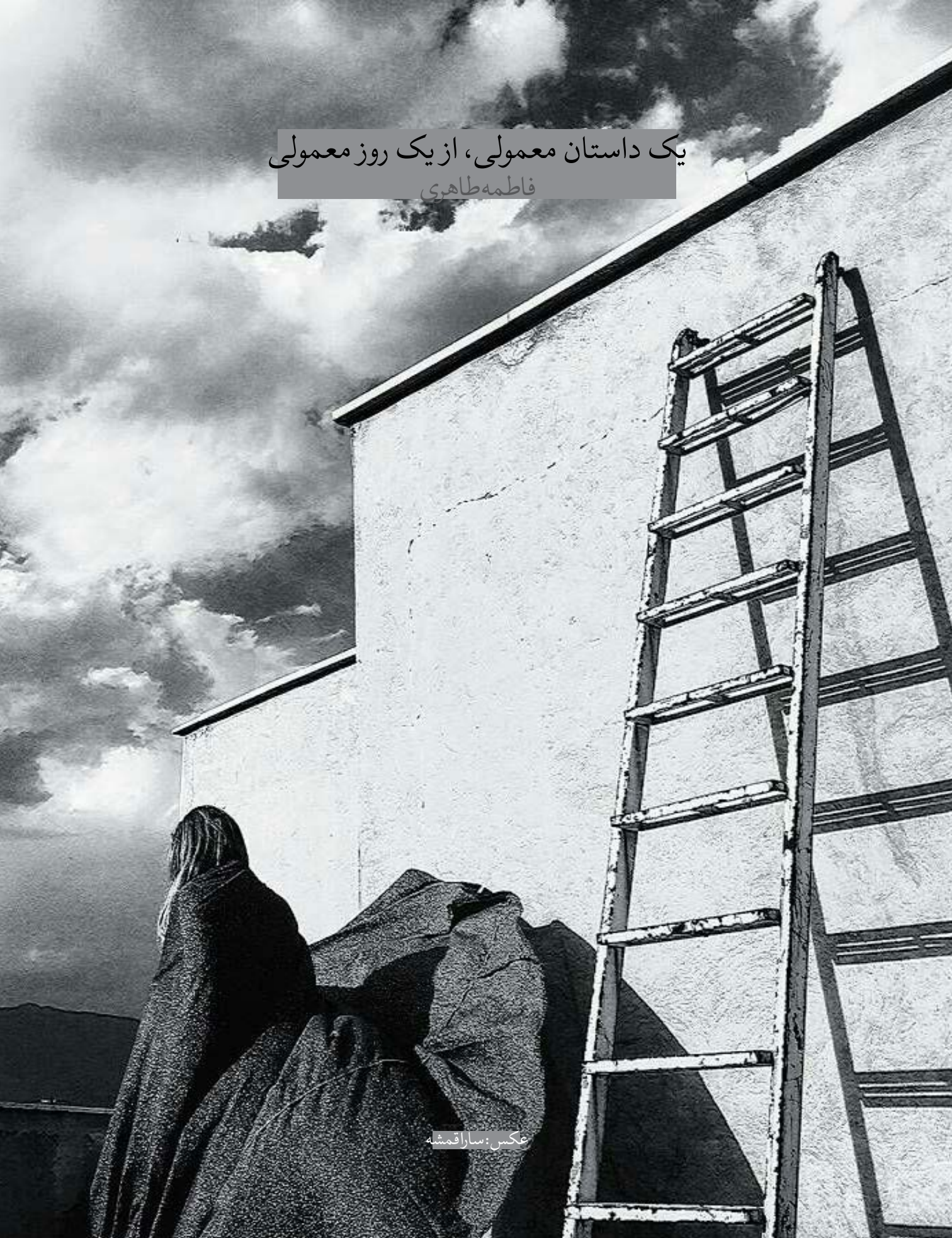
پسر بزرگترم را می گویم. او در جلوی رستورانی در خیابان ولیعصر مردم را به سرو غذا فرا می خواند: «به به غذا آماده است، به به غذا آماده است، بفرمائید به به». البته این ها را بیشتر در خواب نشخوار می کرد. و تا جایی که می دانم هرگز در آن رستورانی که برایش جان می کند و عرق می ریخت غذا نخورد؛ آخر شب که برمی گشت با خودش تخم مرغ می گرفت که دو تا از آن ها را در ماهیتابه می انداخت و نیمرو درست می کرد؛ که شانس با او یار بود از سرشب حتمن با کوفتی سیر می شدیم و آسوده می نشست و نیمرو را می خورد. پیش ترها کنسرو ماهی هم می خورد! در یک ظهر گرم تابستان بعد درگیری با یک کاکا سیاه چاقو خورد و وسط پیاده رو جلوی رستوران، تق افتاد و مثل مرغ سرکنده دست و پا زد و مرد. و راستش ما سعی کردیم این ماجرا را به گوش قانون نرسانیم.

بعدی پسر کوچکترم بود که شش سال داشت؛ به دایی هایش رفته بود. تکیده و درمانده و بی چارگی مضحکی در چهره اش موج می زد. هرروز خروس خوان با مادرش از خواب شان می زدند سوار مترو می شدند و دو ایستگاه بالاتر در پانزده خرداد پیاده می شدند و در بازار عمده فروش ها خروار خروار لباس زیر زنانه می خریدند و با دقت در کیف می چیدند و توی مترو به مردم می فروختند. وقتی شب ها حرف می زدند بوی ناشاسته ی گندیده ای که قبل خواب می خوردند تا برای فردا صدایشان باز شود آدم را خفه می کرد. درست هفت صبح اواسط ماه اردیبهشت یکی از رهگذران که کنار پسر می خورد و می افتد، و همین بی چارگی مضحک، پسر را و او می دارد تا در یک چشم برهم زدن پایین پیرد تا بتواند زن رهگذر را دل خوش کند. اما او بدتر لیز می خورد و بم تراز صدای تلفن همراه صدا میدهد و تق، می میرد. این اتفاق را از زبان مادرش شنیدم که رو به روی صندلی نشسته و سرگرم چانه زدن با مشتری هایش است. مرگ یک کودک احمقانه است چرا که علت و معلول مبهمی ندارد و همیشه فراموش کاری بزرگترهاشان در آن دست دارد. اما این لعنتی در انتخاب لباس زیر زنانه چیرگی ویژه ای داشت. حتی سینه بند مادرش را خودش انتخاب می کرد! همان بهتر که زیر لوکوموتیو له شود. و اما درباره ی زنم؛ باید بگویم آن قدر که سرطان با او بود، من نبودم. آنقدر که سرطان آزاد در لاشه اش تاب می خورد، من این آزادی را نداشتم. بد عنق بود، شق ورق و متفرعن؛ با این اوصاف باز هم می شد تحملش کرد.

شنیدم در انبوه جمعیت وقتی در راه رفتن به ایستگاه مترو بوده؛ سرش گیج می رود، تق می افتد، ساعت ها خون بالا می آورد بعد هم جان می دهد. این را از بقال سرکوجه شنیدم که همیشه زاغ سیاه این وامانده را چوب می زد. زنم در سرمای زمستان مرد. و امشب تنها شبی است که ضربه ی تق تق افتادن و

مرگشان کمتر آزارم می دهد. امیدی ندارم فردا کسی مرا به دکتر برساند چرا که هر سه نفرشان قبل از من مرده اند. و می دانم این قلندر بیدار شب های سرسام آور پاییز آهنگ رفتن ندارد. من تا صبح زنده نمی مانم و این یادآوری ها من را به نقطه ی صفر زمان خواهند برد. آیا به یاد آوردن این ناکامی ها است که مرا می کشد یا سل دارم چون پدرم هم سل داشت و مرد و من هم با این مرده ریگ می میرم و تق؟ آنقدر چهره ی کریهی دارم که جرات ندارم خودم را در این تماشای کنم. این لرزش دست ها و خس خس ریه ام که به شمارش افتاده است پیام آور مرگم هستند. من خواهم مرد چون ملحفه غرق خون شده است. هنوز شب است و می میرم و ختم غائله.

یک داستان معمولی، از یک روز معمولی
فاطمه طاهری



عکس: سارا فمشه

پوشکهای مادرش تمام اتاق را پر کرده بود. وضعیت، وضعیت خوبی نبود. نه علاقه ای داشت که ادامه داشته باشد و نه از انجام طولانی کارهای بیرون از خانه و داخل خانه خسته بود. از سرکار برگشته و تنها چیزی که فکرش را درگیر می کرد این بود که شام نخورده است.

دندان مصنوعی مادرش را از لیوان آب درآورد و سعی کرد آن را در دهان مادرش بگذارد. باید به سرعت پوشک مادر را عوض می کرد و چیزی به او می خوراند و از خانه بیرون می زد. پرستار مادر یک ساعت دیگر می رسید و او می توانست با خیال راحت کمی خرید کند. فردا روز تعطیل و تولد مادر بود.

هنگام عوض کردن پوشک میدانست که دوست ندارد در چشمهای مادر که شبیه به کودکی شده بود نگاه کند. خوشبختانه تمیز بود و احتیاج به شستشوی مفصل نداشت. پوشک را با وسواس بین پاهای مادر جا کرد. تشنه بود. گونه اش را بوسید و به عکسی نگاه کرد که بالای سرمادر آویزان بود. چهره ای متناسب با لبخندی مغرورانه. زن زیبایی بود حتی از خودش هم جذاب تر و زیباتر.

دیگر کارش تمام شد. تشنه بود. به لیوان های شیشه ای دسته دار شسته شده نگاه می کرد. در یکی از همان لیوان ها دندان مصنوعی مادرش را دید که تا در آب شناور است و تکه ای از مواد غذایی به آن چسبیده.

به لیوان های آب خوری دسته دار خانه فکر میکرد و می دانست که هر کدام حد اقل یکبار دندان ها را در خود نگه داشته- اند. نمیدانست چرا در لیوانها..

البته یک کاسه ی سفالی روی کابینت بود که امکان وجود دندان مصنوعی در آن کم به نظر میرسید... به ظرفهایی نگاه کرد که فردا برای پذیرایی از مهمانان و مادر از آن استفاده خواهد کرد و عکس خود و مادر در یک جنگل در آغوش هم.... مادر در این عکس لبهایش روی گونه هایش بود.. سر را بعد از دیدن عکس به سرعت چرخاند. فکر می کرد مهمانی فردا حال خود و مادر را بهتر خواهد کرد. از زمانی که برادر در تصادف فوت شده بود و همسرش از او جدا شده بود، نگهداری از مادر را به عهده گرفته بود و به محل کار رفت. تمام روز را به فردا فکر می کرد و اینکه باید با دوست آرایشگرش صحبت کند و او را برای رنگ کردن موهای مادرش به خانه بیاورد. به خانه برگشت. آن روز تا نیمه های شب مشغول خشک کردن موهای مادر و نشان دادن آلبوم های عکس به مادر بود. زیبا شده بود. با آن رنگ موی بلوند استخوانی. انگار از او جوان تر بود. تاپی مشکی تنش کرد و دوربین عکاسی را از کمد درآورد. البته مادر زمانی که بیمار نشده بود عکسهای زیادی از خود گرفته بود. حتی یادش می آمد که حجم عکسهای مادر از او بسیار بیشتر بود و تمام عکسها از اندام خودش بود. و مادر تمام عکسها را هر بار با غرور نگاه می کرد. خوشحال بود که زود کارش تمام شده و می تواند بیشتر به کارهایی که قرار است فردا در مراسم انجام دهد فکر کند و مادر هم سر حال تر بود و آن روز پرستار او را حمام برده بود. باید خودش هم دوش می گرفت. در آینه ی حمام خودش را دید که چین های عمیقی روی پوست صورتش افتاده بود. چهل سالگی را گذرانده بود. ۴۳ ساله بود. نیمی از حقوقش را صرف پرستار مادر می کرد و برای باقی حقوق اگر مخارج خانه را در نظر می گرفت، دیگر به انجام کاری که علاقه داشت، نمی- توانست فکر کند. اما فردا به بهانه ی تولد مادر، دوستان قدیمی را خواهد دید و حالش عوض خواهد شد. فکر دیدن دوستان حالش را بهتر می کرد.

خود را خشک کرد. بهاره و تمام دوستان و آشنایان خانوادگی آنروز مهمانی خوبی را گذراندند. فکر می کرد به اندازه ی تمام روزهایی که در محل کارش مجبور به سکوت بوده در آن مهمانی حرف زده و خندیده. حس عجیبی بعد از رفتن مهمانان

داشت. چقدر همه‌ی آن‌ها خوشحال به نظر می‌رسیدند. بهاره فروشگاه لباسی در بازار به هم زده بود و مشخص بود که از لحاظ مالی تحت فشار نیست. پریسا قرار بود گالری نقاشی اش را راه بیندازد. زهره هم توی دانشگاه سمتی داشت و این اواخر هم مقاله‌ی خوبی نوشته بود. یکی از بچه‌ها هم تمام سالش به مسافرت گذشته بود و زندگی عاشقانه‌ی خوبی داشت. به خودش در آینه نگاه می‌کرد. مادر صدایش می‌کرد. انگار دوباره پوشکش را به گند کشیده بود.

باور کردنی نبود چطور پرستار مادر یادش رفته بود مادر را پوشک کند. به تمام تخت گند زده بود و و بوی کثافت مادر تمام خانه را گرفته بود. باید مادر را عوض می‌کرد. از پوشکهایش متنفر بود از دندان مصنوعی اش و از بوی گندی که هرروز باید در خانه تحمل می‌کرد. از فیش حقوقی که نیمی از آن خرج توالی آن پیره سگ می‌شد. او تمام این سختی‌ها را برای زنی می‌کشید که در جوانی زن عیاش و خودخواهی بود و برای تنها دخترش هیچ تلاشی نکرده بود. دوست داشت دو انگشتش را در گلوی مسبب بدبختی و بد بیاریش فرو ببرد. اما ملحفه‌ی به کثافت کشیده را از روی تخت برداشت و رانهای به مدفوع آغشته‌ی مادر را با پارچه‌ای دیگر تمیز کرد و لگن را به توالی برد. باید به هوا خوش بو کننده می‌زد.

